



شوهر ایرانی خانم لیزا

(مجموعه‌ی داستان کوتاه)

اسماعیل زرعی



سرشناسه :	زرعی، اسماعیل، - ۱۳۳۷
عنوان و نام پدیدآور :	شهر ایرانی خانم لیزا (مجموعه‌ی داستان کوتاه) / اسماعیل زرعی.
مشخصات نشر :	تهران : آشنا،
مشخصات ظاهری :	۱۸۴ ص؛
شابک :	978-964-7063-80-7
وضعیت فهرست‌نویسی :	فیپا
موضوع :	دانستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره :	۹۱۳۸۹ ش ۶ / PIR ۸۰۷۶
رده‌بندی دیوی:	۸ فا ۳ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی :	۲۱۱۸۱۰۰



انتشارات آشنا

- نام کتاب: شهر ایرانی خانم لیزا
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنا
- طرح جلد: آزاده صمدی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۰
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۴۵۰۰ تومان
- EAN : 978-964-7063-80-7 / ۹۷۸-۹۶۴-۷۰۶۳-۸۰-۷
- شابک: ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴-۳۳۱۶۸۸۱۹

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنا

تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴-۳۳۱۶۸۸۱۹

Email : ashenaei_pub@yahoo.com

فهرست

۵	قبرِ اجاره‌ای
۲۰	مرگِ شاعر
۳۲	با مُرددها پُز می‌دهند
۳۸	یک روزِ به‌یاد ماندنی
۵۱	ایستگاه
۵۶	فاصله
۶۴	غروبِ آخرین روز پاییز
۷۲	خانه
۸۱	جنگ‌افزارهای معیوب
۹۳	شمع
۱۱۱	زنبور
۱۱۸	توضیح مختصر درباره‌ی داستان کوتاهِ نذری
۱۲۰	تابلو
۱۲۱	نذری
۱۲۲	شوهر ایرانی خانمِ لیزا
۱۳۴	میرزا آقاخانِ خوش‌نوا
۱۴۹	عروسک‌ها
۱۵۹	ذهنِ قفس، پرپِرِ خیال
۱۶۶	تهمینه
۱۷۷	خیلی مانده تا

سخن ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سال ۱۳۳۳ در دیارِ غیورانِ کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز همچون سلف آن خطه، نوشن را ضمنِ نگاه عمیق در آثارِ داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوالِ انسان‌های دردمدِ روزگارمان، وظیفه‌ی بیانِ احساسِ همدلی خود قرار داد. و همچون بزرگان ادبیاتِ کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی (نخستینِ رمان‌نویسِ سبکِ نوین در ایران) و علی محمدِ افغانی، ابوالقاسمِ لاهوتی، رشید یاسمی و دیگران از قالبِ داستان و کمتر شعر برای طرحِ مفاهیم اجتماعی در نوشتن بهره جست.

«رویای برزخی»، «کمی از کابوس‌های من»، «سفر درغبار»، «سرزمینِ قصه‌ها»، «افسانه‌های عامیانه»، «رازِ معبدِ آفتاد»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد» از آثارِ چاپ شده‌ی ایشان است و همچنین «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند» و «حاطراتِ خفته‌گانِ کهن» را در دستِ چاپ دارند.

اکنون با این کتاب دریچه‌ی دیگری را به‌سوی روشنایی برای خوانندگانِ عزیز می‌گشاید. با این توضیح که رسم‌الخطِ اعمال شده نظر و سلیقه‌ی مولفِ محترم می‌باشد.
امید است مقبولِ خاطرِ نازک‌اندیشان واقع گردد.

جعفر سید - تابستان ۱۳۸۹

قبر اجاره‌ای

بعد از مدت‌ها نقشه‌کشی و خیال‌پردازی‌های دور و دراز، سرانجام آقای میهن‌دوست تصمیم گرفت با همه‌ی اندوخته‌اش یک قبر بخرد. پیش خودش گفت: این جوری مطمئن‌ام اقلاً بعد از مرگ‌ام صاحب‌خونه می‌شم... جنازه‌هم رو دس کس و کارم نمی‌منه و کسی هم پشت سرم نفرین و ناله نمی‌کنه که عاقبت‌اندیش نبودم! صاحب‌خانه شدن، آرزویی بود که بعد از یک عمر خدمت کارمندی هنوز تحقق نیافته بود. آقای میهن‌دوست به‌خوبی به‌یاد می‌آورد شبی که همراه پدر و مادر مرحوماش به خواستگاری انسیس رفته بود، در پاسخ پدر عروس‌خانم گفته بود: قراره از طرف اداره بهمون زمین بدن. زمین که بدن، و امم می‌دن!

اما ثبت‌نام برای زمین آنقدر به امروز و فردا موكول شده بود تا کم‌کم هزینه‌ی زندگی بالا رفته بود؛ طوری‌که دیگر از حقوق ماهیانه چیزی برای پسانداز باقی نمی‌ماند. وقتی که از طرف اداره بخش‌نامه صادر شد که هر یک از کارمندان رسمی که متقاضی زمین هستند باید دویست هزار تومان بابت قسط اول به حساب فلان فلان‌جا بریزند، او متوجه شد نه تنها این مبلغ کلان را ندارد بلکه اگر همه‌ی دار و ندارش را هم بفروشد باز نمی‌تواند حتا نیمی از پول زمین را تهیه کند. چیزی از پدر به ارث نبرده بود؛ هیچ‌یک از قوم و خویش‌ها حاضر نبود چنین ثروت هنگفتی را مفت و مجانی در اختیارش بگذارد؛ راه درآمد دیگری به نظرش نمی‌رسید؛ نزول کردن هم که دور از عقل بود

چون می‌دانست از عهده‌ی بازپرداختاش بر نمی‌آید؛ پس ناچار شد فعل‌اً از خیرِ خانه‌دار شدن بگذرد تا زمانی که پول قابل توجه‌ای به دست بیاورد غافل از این‌که اوضاع اقتصادی روزبه‌روز بدتر می‌شود؛ به صورتی که یکدو سال بعد، حقوق ماهیانه فقط کفاف‌د ه پانزده روز زندگی‌اش را می‌کند و از پانزدهم هر ماه مجبور است دستِ نیاز به طرف این و آن دراز کند و از آن‌طرف هم کارخانه‌ی آدم‌سازی انیس‌خانم به کار می‌افتد، هر دو سه سال یکبار یکی به جمع نان‌خورها اضافه می‌کند.

سال‌ها بعد، آقای میهن‌دوست موقعی به خودش آمد که یک مرتبه متوجه شد هفت بچه‌ی قد و نیم‌قد دورش را گرفته‌اند. یکی لباس می‌خواهد. یکی کیف و کفش می‌خواهد. یکی شهریه‌ی دانشگاه، یکی شهریه‌ی مدرسه، یکی پول توجیبی و یکی اتاق‌ جدا می‌خواهد. یکی آماده‌ی رفتن به سربازی است. یکی از بیماری ناعلاجی رنج می‌برد و مدام گوشه‌ی خانه افتاده است. یکی برای پیدا کردن شوهر ثانیه شماری می‌کند و آن‌یکی هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود و یک‌ریز از گرسنگی عر می‌زند. از همه بدتر، سرکوفتها و سقلمه زدن‌های پایان‌نایذیر انیس‌خانم است که همیشه یا نفرین می‌کند: آتش به جونات بیفته مرد، آخه من که نمی‌تونم دخترِ عزیزمو بی جهاز بفرستم خونه‌ی بخت!

یا می‌نالد: ای خدا امسال دیگه برم کجا رو بگردم؟ کی دیگه حاضر می‌شه به یه لشگر کور و کچل خونه اجاره بده.

یا داد می‌زند: آخه تکونی به خودت بده مرد. کاری بکن. فکری بکن. همی‌جور سر تو ننداز پایین بشین!

آن‌وقت بود که او دو تصمیم‌مهم تاریخی گرفت و سوگند خورد با همه‌ی وجود پاشان بایستد؛ اول این‌که به همسرش آتش بس بدهد و دوم، پول‌دار شود.

انیس‌خانم قبول کرد و از آن تاریخ به بعد صاحب فرزند دیگری نشد. به نظر آقای میهن‌دوست تنها راه پول‌دار شدن، پس انداز

بود. پس هر ماه به محض این‌که حقوق اش را می‌گرفت هزار و پانصد یا دو هزار تومان آنرا به بانک می‌سپرد و تا ماه بعد سعی می‌کرد با کم خوردن، پیاده رفتن به اداره، چشم‌پوشی از نوشیدن چای در حین کار و هم‌چنین نخریدن بعضی احتیاجات از قبیل کفش و جوراب و زیرپیراهن و گلاب به روتان، زیر جامه (منظورم از نوع کوچک‌اش است) برای خودش، این کسری در بودجه را جبران کند اما از بخت بد، انگار تورم اقتصادی با او کورس گذاشته بود چون هرچه به اندوخته‌اش اضافه می‌شد، به همان اندازه و یا حتا بیشتر به قیمت کالاهای هم اضافه می‌شد؛ طوری که بعد از پنج سال سنگ به شکم بستن، حالا با پساندازش هیچ وسیله‌ای اساسی نمی‌توانست بخرد جز یک قبر، البته فکر خریدن قبر از هفت‌تی قبل به مغزش خطور کرده بود و چون نمی‌خواست بی‌گدار به آب زده باشد هفت شب و هفت روز زیر و بم معامله را سنجیده بود و آن‌قدر درباره‌اش فکر کرده بود که کم مانده بود کاسه‌ی سرش منفجر شود. سرانجام امروز بعد از ظهر به خودش نهیب زده بود: به جهنم. از این بهتره که پولای بی‌زبون‌ام تو بانک بخوابه و هی از ارزش‌اش کم و کمتر بشه. می‌خرم!

پس، زنگ پایان وقت اداری که به صدا درآمد، از پشت میز بلند شد. کمرش را کش و قوس داد تا خستگی درکند. به ترق و تروق استخوان‌های ستون فقرات‌اش گوش داد. شال و پالتوش را پوشید. کلاه‌اش را سر گذاشت. چتر کنه‌ی سیاه رنگ‌اش را دست گرفت. جلو آینه بزرگی که نزدیک در نصب بود رفت و به دقت چهره‌ی شکسته، قد کوتاه و اندام باریک و استخوانی خودش را در آن وارسی کرد. دستی به موهای خاکستری رنگ شقیقه‌اش کشید. ریزه کاغذ پوسته‌ای را که رو سبیل قیطانی‌اش نشسته بود دور انداخت و از اداره بیرون رفت.

آخرهای پاییز بود. سوز سردی می‌وزید. آسمان زیر لایه‌ی ضخیمی از ابر پنهان شده بود. تو خیابان، ماشین‌ها با سر و صدایی گوش خراش بهم گره خورده بودند و پیاده‌روها از جمعیت سیاهی

اسماعیل زرعی

۸

می‌زد. آقای میهن دوست بی‌اعتبا به اطراف، یقه‌ی پالتوش را بالا کشید و پیاده راه افتاد.

برای رسیدن به گورستان باید از خیابان اصلی شهر می‌گذشت؛ به میدان وسیعی می‌رسید؛ خیابان بزرگ سمت راست را در پیش می‌گرفت؛ چند چهارراه و سهراه و تقاطع را پشت سر می‌گذاشت تا به جاده‌ی باریک خاکی و پُر از چاله و چوله‌ای که به شهرک مردگان منتهی می‌شد برسد. اگرچه مسیری طولانی را باید طی می‌کرد اما او آن قدر غرقِ مروِ پرسش و پاسخ‌های احتمالی بود که بُعدِ مسافت را حس نکرد.

هنگامی به گورستان رسید که چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود. باران، ننم می‌بارید. هیچ سر و صدایی شنیده نمی‌شد. لحظه‌ای ایستاد و به سکوت با شکوه محیط گوش داد. به درخت‌های بلندِ کاج، به شاخه‌هایی که با وقار سر می‌خmandند و به سنگ‌های جورواجور و رنگارنگ قبرها نگاه کرد. احساس غرور گرمای دل‌پذیری در تن‌اش نشاند. معطل نکرد. در جستجوی مسئلان به هر طرف سر کشید. عاقبت یکی از کارگرها را که راهی خانه بود دید. راه‌اش را سد کرد. نشانی پرسید. کارگر جواب داد: اینجام مث هر جای دیگه‌ای ساعتِ اداری دارد. اگه می‌خوای مدیرو ببینی باس به‌موقع بیای نه حالا که مرده‌های می‌خوان بخوابن!

آقای میهن دوست دست از پا درازتر از گورستان بیرون آمد. بین راه فقط و فقط به یک مساله فکر می‌کرد: وقتِ اداری. وقتِ اداری.... استفاده از وقتِ اداری برایش غیرممکن می‌نمود. او نه اهل جیم شدن بود و نه اهل تأخیر کردن. حتاً رغبتی هم به استفاده از مرخصی استحقاقی نداشت. در حقیقت از پنج سال قبل تصمیم گرفته بود تا پایان دوران خدمت‌اش به مرخصی نرود تا پس از بازنشستگی حقوق مرخصی‌های استفاده نشده‌ای این سال‌ها را هم بپردازند شاید مبلغ قابل توجه‌ای دست‌اش را بگیرد.

نمهم باران قطع شد. چند ستاره توی آسمان سوسو زدند. جاده‌ی خاکی زیر سکوت و سیاهی قد کشید. آقای میهن‌دوست همچنان‌که به سرعت قدم برمه‌داشت به فکر وقت اداری بود. در همه‌ی مدت بیست و پنج سال خدمت کارمندی‌اش حتا یکبار زودتر از موعد مقرر از اداره بیرون نرفته بود. از کلمه‌ی جیم بدش می‌آمد و واژه‌ی توبیخی رعشه در تن‌اش می‌داند. اگرچه همکاران‌اش را می‌دید که بدون استثنای همگی جیم می‌شوند و حتا گاهی برای یکی دو نفر از آن‌ها توبیخ‌نامه‌ای هم می‌آید که هیچ به رو خودشان نمی‌آورند اما او نمی‌توانست خودش را با آن‌ها مقایسه کند. او صاحب زن و هفت فرزند بود. خانه نداشت. جز دفترداری هیچ تخصصی دیگری را یاد نگرفته بود. بچه‌هاش بزرگ بودند. نمی‌توانست خرج و مخارج‌شان را به خطر بیندازد؛ خصوصاً این‌که خیال می‌کرد سابقه‌دار هم هست؛ سابقه‌ی غیبت. او هرگز خاطره‌ی تلخ و شیرین روز پس از ازدواج‌اش را فراموش نمی‌کرد که به‌شکل معجزه‌آسایی خواب مانده بود و بعد از بیدار شدن، انسان خانم که نوعروس خوش خط و خالی بود با هزار لوندی و قهر و اخم و ناز مجبورش کرده بود در خانه بماند و مانده بود؛ اما تا فردای آن‌روز مدام خودخوری کرده و با دلهره و نگرانی به خودش گفته بود: بعد از اون‌همه خواهش و التماس و دوندگی حالا کاری کن که با تیپا بندازنات بیرون، ها!

و به‌محض رسیدن به اداره، یک‌راست به اتاق رئیس رفته بود و ده بار، بیست بار دولا و راست شده و از غیبت یک روزه‌اش عذر خواسته، هزار بهانه و دلیل تراشیده بود تا رئیس از پشت میزش بلند شده، آمده بود با دست روی شانه‌اش زده و با لحنی ملايم اما تحکم‌آمیز گفته بود: خیلی خب، هیچ مهم نیست. در عرض یک سال خدمت صادقانه‌تان این اولین مرتبه است که مرتکب نهست می‌شويد. امیدوارم آخرین مرتبه هم باشد. حالا بفرمایید سر کار‌تان! اگرچه این ماجرا مربوط به بیست و چهار سال قبل بود اما هر وقت آقای میهن‌دوست خاطره‌ی آن را در ذهن مرور می‌کرد غرق شرم

و غرور می‌شد. شرم از نداشتن پشت‌گرمی و غرور از این‌که او هم می‌توانست جلو همکاران گستاخ‌اش ژست بگیرد و از سرپیچی از مقررات و به دل خواه آمدن و به دل خواه رفتن خودش پُز بدهد.
همین‌که آقای میهن‌دوست به خانه رسید، پیش از این‌که کلید را در قفل در بچرخاند، ناگزیر تصمیم نهایی خودش را گرفت: هرچه بادا، باد. فردا قبل از ظهر اجازه می‌گیرم.

اما گرفتن اجازه آن‌قدر برایش سخت بود که فردای آن‌روز صبح تا نزدیکی ظهر را ناچار شد با خودش کلنجر برود. وقتی تقاضای مرخصی دو ساعته را دو دستی و با احتیاط و احترام روی میز رئیس می‌گذاشت، آشکارا زانوهاش می‌لرزید. و بعد از موافقت، طوری از شرم سرخ شد و زبان‌اش به لکنت افتاد که انگار خطای بزرگی مرتکب شده بود.

بعد از این مرحله نوبت به سر و کله زدن با مدیر آرامستان رسید. مدیر که مردی مسن، بلند قد، خوش بنیه، با چشم‌های ریز نافذ و ابروهای پُر پُشت بود، اول به خیال این‌که او هم مثل سایر مشتری‌ها یکی از بستگان‌اش را از دست داده است به‌محض ورودش از پشت میز چوبی سیاه رنگی که بی‌شباهت به تابوت نبود بلند شد. تکانی به خودش داد تا کت و شلوار سیاه قالب تن‌اش شود و بعد با صدایی که به نظر آقای میهن‌دوست غبارآلود می‌نمود نالید: با کمال تاسف باید عرض کنم قیمت قبرها متفاوت است. از قبرهای ارزان و پرت افتاده داریم تا قبرهای آنتیکی که خیابان‌کشی و درخت‌کاری شده‌اند و به زودی هم برای‌شان برق می‌کشیم.

و تندتند قیمت بلوک‌های مختلف را گفت و اضافه کرد: در نهایت افتخار عرض می‌کنم که آرامستان ما در سطح کشور از لحاظ زیبایی و پاکیزگی مقام اول را دارد!

آقای میهن‌دوست در حالی که یک پارچه شور و شوق شده بود با همان لب‌خند شرمگینانه‌ی همیشگی‌اش گفت: راستاش تو همه‌ی عمرم سعی کردهم همیشه ارزون‌ترین چیزو بخرم تا بهم فشار نیاد؛

ولی واسه این یکی دیگه سنگ تموم می‌ذارم. لطفاً بهترین قطعه رو بدین؛ یه جای خوب و خوش آب و هوا که درخت کاری و خیابون کشی هم شده باشه. گور پدر مال دنیا! و با لحنی که انگار با خودش واگویه می‌کند اضافه کرد: تازه اگه بتونم بازم پولی دس و پا کنم، واسه‌ش یه سنگ مرمر بزرگ و شیک هم سفارش می‌دم. مدیر گفت: خدا اجرتان بدهد. هرچه برای آن مرحوم بکنید ثواب دارد!

در این لحظه بود که آقای میهن‌دوست مرتبک خطا شد و خنده‌کنان جواب داد: مُرده‌ای در کار نیس آقا؛ غرض، ملکیته. می‌خوام تو زندگیم اقلالاً صاحب یه وجب خاک باشم؛ همین و بس.

این بی‌احتیاطی باعث شد تا مدیر لحظه‌ای ناباورانه به او زل بزند و آن‌چه شنیده بود را تو مغزش مزمزه کند. بعد یکباره خودش را رو صندلی رها کرد و غرید: نخیر آقا، قبر که دیگه احتکار کردنی نیست بخواهی بعداً گران بفروشی.

آقای میهن‌دوست دستپاچه شد: نه. نه. خدا شاهده موضوع احتکار در بین نیس. سوءتفاهم شده. واسه خودمه. می‌خوام داشته باشم. مگه این‌همه مردم قبر می‌خرن واسه بعدهاشون، می‌خوan احتکارش کنن؟

با شنیدن این حرف، ناگهان مدیر از کوره در رفت. نیم‌خیز شد. داد زد: کو، کدام همه‌ی مردم. به کی فروختیم، بگو دیگه. اگه راس می‌گی بگو؟

و وقتی که دید او ترسیده، متعجب و پریشان فقط و فقط نگاهاش می‌کند، از جوش و خروش افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و این مرتبه با لحن ملايمی توضیح داد: بله، می‌خریدند، البته آن موقع‌ها که هنوز خريد و فروش قبر توی بورس نبود؛ ولی حالاً ممنوع شده. قوانین سفت و سختی برایش درست کرده‌اند.

آقای میهن دوست که تازه موضوع را فهمیده بود به عز و چز افتاد. زار زد. التماس کرد. قسم خورد. از خودش، از زندگی اش، از بدبختی هاش و از همه چیز گفت تا دل او را نرم کند؛ اما او مصرانه تکرار می کرد: نع، نُج، نمی شه. الا و بلا این کار خلافِ مقرراته، از نون خوردن می افتم. بیچاره می شم. با مقررات که نمی شه در افتاد عموماً مدیر، لفظ قلم حرف زدن اش را از یاد برده بود و سعی می کرد هرچه زودتر این مشتری سمج را دست به سر کند؛ اما آقای میهن دوست که خودش اداری بود می دانست دیگران چطور با مقررات کنار می آیند. پس به مبلغ اضافه کرد. مدیر کمی نرم شد اما همچنان بهانه می تراشید: نمی تونیم زیاد خالی نگهش داریم، مسئولیت داره. سنگِ قبر خشک و خالی م بخوای بذاری روش قبول نمی کنن.

آقای میهن دوست قول داد: زیاد خالی نمی مونه. کسی چه می دونه، شاید خدا خواست و همین امشب مُردم. سخت نگیر فدات شم!

بعد از عقدِ قرارداد نفهمید فاصله‌ی آرامستان تا خانه را چطور طی کرد. همین که قدم به اتاق گذاشت، گواهی خرید قبر را از جیب بغل اش بیرون آورد و سرِ دست گرفت و با صدایی رساً اعلام کرد: اینم سندِ مالکیت!

و شاد و پیروز به اهل و عیال اش چشم دوخت که شتابان و مشتاق دورش جمع شدند؛ اما این شور و نشاط فقط تا لحظه‌ای ادامه داشت که زن و بچه‌هاش خیال کردند سندِ خانه‌ای را همراه آورده است؛ همین که از موضوع مطلع شدند، دخترها به پوستِ دماغ‌شان چین انداختند و «ایش، ایش» کنان پشت کردند و رفتند. بزرگ‌ترین پسر خانواده هم خنده‌ی پُر طنینی سر داد و گفت: دمات گرم بابا، جداً که تو یکی دیگه دس هرچه اقتصاددونه از پشت بستی!

و راهش را کشید و از خانه بیرون رفت. بعد از پراکنده شدن بچه‌ها، نوبت به انیس‌خانم رسید که کم‌کم از بهت و ناباوری بیرون بیاید: چی؟!.. نصیب نشه. رفتی مقبره‌ی خانوادگی خریدی!...

آقای میهن‌دوست پوزش خواهانه جواب داد: نه انیس جون.
شرم‌مندهم، فقط یکیه، واسه خودم.

آن وقت انیس‌خانم اول فریادی زد و بعد زهر چشم‌ها و غرولندهاش شروع شد که: آخه مرد ناحسابی، راس‌راسی که دیوونه‌ای. نون نداری بخوری پیاز می‌خوری اشتهات واشه؟ خاک به گورم. نمی‌شد عوض این‌که فکر عاقبتات باشی فکری به حال امروزت می‌کردم؟

آقای میهن‌دوست با قیافه‌ای حق‌به‌جانب زار زد: به خدا مغزم ترکید اون‌قد فکر کردم. آخه این پول لاکردار نه اون‌قد کم بود که بدماش خست و خرد و لباس مباس واسه بچه‌ها و خودمو خلاص کنم و نه این‌قد زیاد که بشه باهاش یه چیز به درد بخور موندگار خرید. نگهداریشم که به صرفه نبود. می‌بینی که، روزبه‌روز از ارزش پول کم می‌شه. قول بہت بدم سال دیگه با همین مبلغ یه قبر قراضم نشه خرید.

انیس‌خانم غرید: خب باهاش تلویزیون رنگی می‌خریدی که آرزوش به دل بچه‌هات نمونه!

زار زد: نمی‌شد. تلویزیون رنگی به درد نخورش صد، صد و پنجاه هزار تمنه. کلی از پوله به هدر می‌رفت. هم تلویزیونه یه روز می‌سوخت و از بین می‌رفت و هم پس اندازمنون ناقص می‌شد.

فرش می‌خریدی. یخچال می‌خریدی. یه دست لحاف دشک سفارش می‌دادی واسه جهیز فاطی، اینام نمی‌شد؟

نه. هیچ کدوم نمی‌شد. جوری حرف می‌زنی انگار از قیمتا بی‌خبری‌ها. فرش، هشتاد نود تمنه. یخچال صد به بالا. مگه من همه‌ش چقد داشتم. آخه چی باهاش می‌خریدم که موندگار باشه. حرف من سر موندگاریه، حالت نیس؟

این جر و بحث‌ها و دعواهای لفظی نه فقط آن روز، بلکه روزهای بعد هم ادامه داشت.

حالا دیگر بچه‌ها هم به او پشت کرده بودند. تحويل اش نمی‌گرفتند؛ خصوصاً دو دختر بزرگ‌تر که هروقت روبه‌روش

می‌نشستند، زیر گوش یکدیگر پچ پچ می‌کردند و با اشاره‌ی چشم و ابرو او را به هم نشان می‌دادند و ریزبیز می‌خنیدند؛ اما آقای میهن‌دوست بی‌اعتنای به اوضاعِ بحرانی توى خانه، موضوع دل‌چسبی برای اندیشیدن پیدا کرده بود. حس می‌کرد نقطه اتکایی برای خودش یافته است. تو اداره، تو خانه و در همه‌ی اوقاتِ فراغت‌اش به ملک‌اش فکر می‌کرد و براش نقشه می‌کشید. موقعی راه رفتن هم سرش را بالا می‌گرفت و قدم‌های سنگین و با وقار بر می‌داشت. آنقدر شیفته‌ی دارایی‌اش شده بود که بیست و پنج سال خدمت بی‌تأخر یا بدون جیم شدن را کنار گذاشت و هر روز عصر یک ساعت، نیم ساعت، هر قدر که می‌توانست زودتر از اداره جیم می‌شد تا قبل از تاریک شدن هوا به آرامستان برسد؛ کنار ملک‌اش بایستد؛ با غرور و افتخار به آن نگاه کند و یک‌بند پیش خودش بگوید: مال منه. مال من! و آرزوهای دور و دراز در سر بپروراند. گاهی مجسم کند دور آن تکه زمین را گل کاشته است، یا درخت‌های پُر شاخه و برگ میوه که چشم‌های آب زلایی هم از کنارشان جاری است. یا این‌که دو سه قبر دیگر را هم خریده و همه را به هم پیوند داده، از جمع‌شان زمین وسیعی فراهم کرده است و چه و چه و چه.

اما این شادی چندان دیر نپایید. چند روز بعد از عقدِ قرارداد، مدیر آرامستان سرِ راهش سبز شد و گفت: آقای محترم، مرتب از من می‌پرسند این قبر چرا خالی مانده در صورتی که تا سه ردیف آن ورتر هم همه‌ی قبرها پُر شده‌اند. من تا امروز با جواب‌های ضد و نقیض سر و ته قضیه را هم آورده‌ام ولی از این به بعد نمی‌شود. می‌خواهی چکار کنی؟ نمی‌توانیم همین جور خالی نگهادش داریم!

آقای میهن‌دوست فقط توانست هراسان و پریشان جواب بدهد: چشم. چشم. چشم.

و بدون لذتِ دیدار ملک‌اش به حالتِ فرار از آن نقطه دور شود. از آن لحظه به بعد رویای خوش‌مالک بودن‌اش با پرسشی آزار دهنده توأم شد: چیکارش کنم؟... چیکارش کنم؟...

هیچ علاوه‌ای به خودکشی نداشت؛ خصوصاً حالا که بعد از یک عمر حسرت و محرومیت صاحب قطعه‌ای زمین شده بود. چیزی هم به عقل اش نرسید جز این که تا می‌تواند جلو مدیر گورستان آفتابی نشود. روزهای بعد، دیدار از ملک با ترس و لرز و دیده‌بانی و سرک کشیدن به این طرف و آن طرف همراه شد. و وقتی که یکبار دیگر مدیر غافل‌گیرانه راه‌اش را سد کرد و خشمگین غرید: آقای عزیز، به عنوان آخرین اخطار عرض می‌کنم اگر تا فردا صبح تکلیف این قبر را روشن کردی که کردی، اگرنه، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! پاک از پا درآمد. مدیر پیشنهاد کرد تا گند قضیه در نیامده است بباید و پول‌اش را پس بگیرد. حتا گفت: این مبلغی م که تو این چن روزه رفته روش با هم نصف می‌کنیم.

اما او حاضر نبود یک بار دیگر پشتاش خالی شود. نالید: آخه نمی‌دونی آقا. یه عمر آرزو داشتم از خودم خشتنی داشته باشم که گنجشکی بشینه روش فضله کنه تا دلام خوش باشه منم صاحب ملک‌ام. حالا چه جوری بیام با دسای خودم همه‌ی آرزوها م به باد بدم؟

لحن مدیر دوباره رسمی شد: من نمی‌دانم می‌خواهی چکار بکنی. این را هم بگوییم خیال نکنی از شکایت مکایت می‌ترسم. جواب همه را دارم بدهم.

آقای میهن‌دوست آن‌قدر غرق خیالات بود که تهدید مدیر را نشنید. بعد از دقایقی فکر کردن، با صدایی لرزان پرسید: نمی‌شه بدیمش اجره؟

مدیر لحظه‌ای به چشم‌های او زل زد. بعد یواش یواش خطوط صورت اش باز شد و یک مرتبه شدت خنده‌اش سکوت گورستان را به هم ریخت. در حالی که از خنده ریسه می‌رفت، بریده بریده گفت: قبر اجاره‌ای؟ هاهاهها، جداً که دیوونه‌ای ها. مرد حسابی مگه آپارتمونه که بخوای بدیش اجره، هاهاهها. حتماً بعداً هم می‌خوای حکم تخلیه رو بذاری اجرا. نه؟ هاهاهها. ولی خیالات راحت باشه مردها سمجح‌ترین مستأجرای روزگارن، هاهاهها....

آقای میهن دوست دقیقاً نوزده روز تمام به ملکاش سر نزد. در این مدت مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد، سر و دست تکان می‌داد، آه می‌کشید و حالت پرخاش یا ملتمسانه‌ای به خودش می‌گرفت. آن قدر گرفته و پریشان بود که از طرف رئیس چندبار به او اخطار شد کارهاش را سر و سامان بدهد و از گندکاری و حواس‌پرتی پرهیز کند. همکارهاش که از خریدن قبر و ماجراهی آن بی‌خبر بودند، از این که می‌دیدند آن پیرمرد ساكت و صبور و مهربان که خیلی هم تر و فرز بود ناگهان به کومه‌ای پریشانی، کمکاری و خودگم‌کردگی تبدیل شده است تعجب می‌کردند. برash دل می‌سوزانند و در عین حال مسخره‌اش می‌کردند. می‌گفتند: عاشق شده.... با حاج‌خانوم دعوا کرده.... کشتی‌هاش غرق شده. ووو....

تو اداره نمی‌توانست با کسی در دل کند. می‌ترسید بیشتر از این به ریش‌اش بخندند. تو خانه هم همکلامی نداشت. زن و بچه‌هاش مدت‌ها بود که او را به دستِ فراموشی سپرده بودند. طوری رفتار می‌کردند که انگار اصلاً حضور ندارد؛ در حقیقت از همان موقع که قبر خریده بود، مُرده حساب‌اش کرده بودند. از آن طرف هم اگرچه دل‌اش بی‌اندازه برای دیدن ملکاش تنگ شده بود ولی از ترس مواجه شدن با مدیر گورستان و شنیدن حرف‌ها و اخطارهای ویرانگرش جرأت آفتابی شدن در آن حدود را نداشت؛ اما بیشتر از نوزده روز نتوانست این وضع را تحمل کند و بخصوص خودش را از دیدار بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش در زندگی محروم کند. ناچار برای این‌که به چشم نیاید بعداز‌ظهر پنج شنبه از اداره بیرون زد. قاطی جمعیت‌انبوهی شد که به زیارتِ اهل قبور می‌رفتند. تو گورستان، دل در سینه‌اش می‌تپید. با این‌که ابیر سرخ رنگی آسمان را پوشانده بود و سوز سردی می‌وزید، قطراتِ درشتِ عرق رو پیشانیش نشسته بود. چشم‌هاش دودو می‌زد. وقتی به چند متری قبرش رسید، نزدیک بود از شادی بال درآورد اما ناگهان از آن‌چه دید، خشکاش زد. روی ملک اختصاصی او

شالِ ترمه پهنه کرده بودند و گروهی زن و مرد سیاهپوش دورش حلقه زده بودند و شیون می‌کردند. اول خیال کرد خودش مُرده است و این عده زن و فرزند و فک و فامیل‌هاش هستند که به سوگواری آمده‌اند. بعد تعجب کرد که چرا هیچ‌یک از چهره‌ها آشنا نیست و بیشتر که دقت کرد متوجه شد اسمی هم که با خطی خوش رو سنگ عمودی بالای قبرش نوشته‌اند، اسم شخص دیگری است. آن‌وقت دیگر ندانست یک ساعت، یک روز، یک قرن و یا چه مدت در آن فاصله‌ی کوتاه ماند، بی‌حرکت و ناباور به دارایی از دست رفته، به شادی‌ها و آرزوهای بر باد رفته‌اش زل زد. فقط وقتی به خودش آمد که کسی با دست رو شانه‌اش زد و صداش کرد. به سمتِ صدا برگشت. مدیر گورستان را دید که کنارش ایستاده بود و با قیافه‌ای حق به جانب می‌گفت: هر چند از قبل بهتان اخطار داده بودم، باز هم چند روزی مانع اشغال‌اش شدم. ولی بیشتر از آن نتوانستم. شک می‌کردند. خیلی چیزها به نافام می‌بستند. متأسفم!

آقای میهن‌دوست گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد. از آن جمعیت بی‌شمار اثری نبود. فقط این گوشه و آن گوشه، چند نفری زن و مرد به‌طور پراکنده رو گورها نشسته بودند و دوسره نفری هم پرسه می‌زدند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دانه‌های درشت برف شروع به بارش کرده بود. ملک اشغال شده‌اش ناآشنا می‌نمود. به بیگانگی و تنها‌یی قبرش زل زد. مدیر نجواکنان گفت: نه که ازت بترسم یا خیال کنی کاری ازت ساخته‌س ها، نه؛ فقط واسه این که دلام برات می‌سوزه حاضرم عین پولو بهت برگردونم.

اما آقای میهن‌دوست نه صدای او را می‌شنید و نه حضورش را حس می‌کرد. مثل تندیسی از سنگ ایستاده بود. تنها نشانه‌ی حیات در وجودش لرزش لب‌های چروکیده‌اش بود و بخاری که بریده بریده از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌زد. آن قدر در آن حالت ماند تا مدیر بی‌حوصله شد و رفت. بعد، او همچنان که کف پاهایش را رو زمین می‌کشید، راه افتاد. گورستان کاملاً خلوت شده بود و باد به شدت

می‌وزید و بلورهای برف را در خود می‌پیچید و به این طرف و آن طرف می‌کویید.

آقای میهن‌دوست به جای این‌که از در گورستان بیرون برود، راهش را کژ کرد و پشت درخت‌ها پیچید. پاکشان، مثل خواب‌گردها، با چشم‌های نیمه باز، بی‌آن‌که پلک بزند؛ با قدم‌هایی بی‌اراده، صورتی لرزان و کمری خمیده، شروع به گشت زدن کرد؛ گند و آرام. چهار مرتبه دور محوطه‌ی بسیار وسیع قبرها چرخید و بعد بی‌آن‌که بداند یا بخواهد از در بیرون رفت.

بارش برف شدت گرفته بود و آسمان شب پوشیده از ابر ضخیم سرخ‌رنگی بود اما او نه به بلورهای درشت و آبدار برف که به سر و صورت‌اش می‌نشست اعتنا می‌کرد و نه می‌دانست از کجا می‌رود و چطور می‌رود. جایی یا چیزی را نمی‌دید. مغزش داغ شده بود. فکرش کار نمی‌کرد. پاهاش به زمین کشیده می‌شد و هراز‌گاهی توی گودالی پُر از آب و گل فرو می‌رفت. تپق می‌زد. کفش‌هایش شلپ‌شلپ صدا می‌کرد. پالتوش خیس و سنگین شده بود اما او هیچ‌یک از این‌ها را حس نمی‌کرد. تبدیل به مُرده‌ی متحرکی شده بود.

وقتی به خانه رسید دقیقاً شکل آدم برفی ریزه‌ی لاغری شده بود که راه افتاده باشد. انیس‌خانم که از موقع خریدن قبر همچنان با شوهرش قهر بود بهم‌حضر دیدن آن صورتِ رنگ‌پریده و آن هیبتِ آشفته‌ی آب‌چکان و آن دو چشمِ سرخ که مثل دو هیزم گداخته‌ای که در فاصله‌ی خیلی دوری بسوزد برق می‌زد، هرسان جیغ کشید: وای خدا مرگ‌ام بده، چی شده؟

و چتر باز نشده را از دست او گرفت. آقای میهن‌دوست فقط توانست با صدای بی‌رمقی بگوید: هیچ.

آه سردی کشید و بی‌آن‌که چشم به اطراف بچرخاند و یا یکبار دیگر لب باز کند، آهسته و آرام لباس‌اش را عوض کرد. گوشه جایی دراز شد و خودش را به خواب زد. حتا برای خوردن شام هم بلند نشد. فقط وقتی رختخواب هشت سر عائله پهنه شد، غلتی زد، تو جاش

رفت و افکارش را پی گرفت. همه‌ی دوران زندگی اش مثل بُریده‌هایی از یک فیلم سینمایی خیلی بلند زیر پلکاش رژه رفت. خودش را دید که تو اداره، پشتِ میز فرسوده‌اش نشسته، بی‌اعتنای به وراجی‌ها و شوخی‌های همکارانِ جوان‌اش مشغول بررسی دفترهای است. بعد صدای آن‌ها را شنید بی‌آن‌که تصویرشان را ببیند. هر یک درباره‌ی چیزی حرف می‌زند: ماشین، یخچال، فریزر، فرش و خانه. کلمه‌ی خانه تکرار و تکرار شد. شکل گرفت. تبدیل شد به خانه. تو خانه زن و بچه‌هاش دورش را گرفتند. محاصره‌اش کردند. هر کدام طلب کارانه چیزی خواستند؛ با صدای‌هایی بلند و کوتاه؛ آهنگ‌هایی زیر و بم. صدایها اوج گرفت و تبدیل به مه شد. از توی مه همکاران‌اش بیرون آمدند؛ خوش و خندان. یکی در باره‌ی ضرورتِ انجام معامله حرف زد. نفر بعد با اشاره‌ی چشم و ابرو میز و دفتر دستک اداره را نشان داد و خندید. یکی کشوی میز را باز کرد و کنارش به حالت خبردار ایستاد. بعد همه یورش بردن بیرون. هر یک به سمتی رفت، تو ماشین، تو بنگاه، سر زمین، پستوی مغازه‌ها. و خودش را دید که هر قدر تلاش می‌کند تا با یکی از آن‌ها همراه شود نمی‌تواند. جا می‌ماند. بعد، صدای خنده‌ی هراسناکِ مدیر گورستان را شنید که بُریده بُریده می‌گفت: من که بہت اخطار کرده بودم. من که بہت اخطار کرده بودم. من که... آقای میهن‌دوست تا سپیده‌ی صبح نخوابید. یک‌ریز تو رختخواب غلت زد و فکر کرد و آه کشید.

صبح که شد، زن و بچه‌هاش هرچه تلاش کردند نتوانستند بیدارش کنند.

۱۵ - ۱۳۷۶/۴/۷ - کرمانشاه

اشخاص، اماكن و ماجراهای اين داستان واقعی است.

مرگِ شاعر

افسانه است
 مرگِ شاعر
 که در پسِ هر پرواز
 پرستووار
 باز می‌گردد
 با حضوری گسترده
 بر پنهانی ذهن.

زنگِ تلفن بیدارم کرد. ساعت دوازده و پنج دقیقه بود. هرچند سه ربع - نیم ساعتی می‌شد که خوابیده بودم اما انگار تازه چشم‌هایم گرم شده بود. عیال گفت: آقا ماشاء الله ست؛ آقای عبدالملکی! و کلید برق را زد. گوشی را گرفتم. غریدم: بله؟ سلام کرد؛ حال و احوالی و عذرخواهی، که تاثیری نداشت؛ در هر صورت بی‌موقع مزاحم شده بود؛ درست مثل عبدالرضا و فرامرز که دو سه ماه پیش، ساعت یکِ صبح زنگ زده بودند حال ام را بپرسند؛ اما در لحن این یکی اثری از شیطنت نبود؛ نه فقط هشیار، غم گرفته هم بود. آماده‌ی اعتراض بودم که گفت: اسماعیل جان، محمد، محمد رفت!

و بغضاش ترکید. های‌های گریه کرد. هراسان شدم؛ محمد کیه، کدام محمد؟

مَحْمُد شَكْرِي خَدا، مَحْمُد شَكْرِي. رَفَت. رَفَت از دَسْتَمان!

رَفَت؟!

فَقْطَ هَمِينَ رَا تَوَانْسَتْ بَكْوِيمْ. بَعْدَ، سَكُوتِ مَرْگَبَارِ مِنْ بَودَ وَ
هَقْهَقِيَّ شَمَعَ كَه بِي اغْرَاقِ طَفْلِ مَادِرِ مُرْدَهَاهِي رَا مِنْسَتِ اسِيرِ
حَصَارِ بِي كَسَى؛ آنَّهُمْ درِ دَقَائِقِي درِ دَرَدَالَوَدِ. دَقَائِقِي كَه نَهْ تَنَهَا بِرَاهِي اوَ،
بِرَاهِي مِنْهُمْ هَرِ يَكْ گُويِي بِهِ دَرَازِي قَرْنَيِي بَودَ. قَرْنَيِي سَرْشَارِ ازْ بُهْتِ وَ
نَابَوْرِي؛ كَه هَضِمْ چَنِينَ خَبْرِي مَشْكُلِ بَودَ بِرَاهِيمْ؛ كَه باورِ نَدَاشْتَمِ
رَوْزِيِ، شَبَى شَاهِدِ كَوْجِ آرَشِ باشَمْ؛ شَاهِدِ پَروَازِشِ بِهِ دَيَارِ نِيسَتِي؛ كَه
فَنَا نَاضِدِيرِ بَودَ بِرَاهِيمْ؛ اَگْرَچِه هَمِيشَهِ سِيَاهِي مَرْگِ رَا دَيَدِهَامِ، مِيَبِينِمِ،
نَشِستَهِ درِ سَايِهِي هَرِ درِ گَاهِي.

اسْمَاعِيلِ، چَيزِي بَگُو. سَاكَتْ نَمَانِ كَه طَاقَتْ
نَدارَمِ!

آخِرِ چَه بَكْوِيمْ. بَگُو بِيَبِينِمِ كَيِ مُرْدِ؟ كَجا مُرْدِ؟
نَمِيَ دَانِمِ. نَمِيَ دَانِمِ بِهِ خَدا. مَثَلِ اينِ كَه چَندِ رَوْزِ اَسْتِ. مَجْلِسِ
خَتْمِ اَشِ هَمِ برِگَزَارِ شَدَهِ!

چَه مِيَ گُويِي ماشَاءَ اللهِ، مَرْگِ چَهِ، مَجْلِسِ خَتْمِ چَهِ. مَكْرِ دِيرَوْزِ
قَرَارِ نَگَذَاشْتِيمِ فَرَدَا عَصَرِ بِرَويِمِ سَرِ بِزَنيِمِ بِهَشِ؟
چَرا بَابَايِ بَابَايِ. چَرا درَدتِ بِهِ جَانِ اَمِ!
صَدَاشِنِ هَمِچَنانِ خَيِسِ بَودَ؛ خَيِسِ وَ درَدِمنَدِ. پَرسِيدَمِ: پَسِ
چَهِ. پَسِ چَطُورِ حَالَا خَبِرَدارِ شَدِيِ، نَصْفِ شَبِ؟!
يَكِي، يَكِي از هَمِكَارَهَامِ غَرُوبِ زَنْگِ زَدَهِ خَانَهِ. خَانَهِ نَبُودَمِ
گَرَدَنِ شَكَسْتَهَمِ. پَسِرَمِ گُوشِي رَا بِرَادَشَتَهِ. گَفَتَهِ «بِهِ بَابَاتِ تَسْلِيتِ بَگُو
از جَانِبِيِ منِ. اَعلامِيهِي فَلَانِي رَا جَلوَيِ درِ هَنَرِسْتَانِ دَيَدِهَمِ. مِيَ دَانِمِ
چَقدرِ عَزيَزِ بَودَهِ بِرَاهِي بَابَاتِ». عَزيَزِ بَودَهِ، فَقَطِ بِهِ حَرْفِ؟!
دوَبارَهِ هَقْهَقِي بِي اَمانِ اوَ. دَوَبارَهِ سَكُوتِي مِنِ وَ عَجَبِ عَجَبِ
گَفَتنَهَاهِي گَاهِ گَاهِي اَمِ كَه بِي اِرادَهِ بَودَ. مَحْمُد شَكْرِي، آرَشِ، مُرْدَهِ بَودَ.
نوَيِسَنَدَهِي ژَرْفَانِديَشِ؛ غَزلِ سَرَايِ مَقْتَدِرِ شَهَرِ؛ آزادِ مَرْدِي كَه درِ
هَمِهِي عَمَرِشِ پَيِشِ فَلَكِ هَمِ گَرَدَنِ خَمِ نَكَرَدَهِ بَودَ، مُرْدَهِ بَودَ؛ آنَّهُمِ

چه مرگی؟ غریبانه؛ بی تشریفات؛ بی سر و صدا؛ آن قدر که حتا من و شمع هم که از یاران نزدیکاش بودیم آگاه نشده بودیم؛ نه فقط ما، فرشید یوسفی هم که دو روز قبل دیده بودماش نزدیکی‌های «شهرداری سابق»^۱. خوش و بشی هم کرده بودیم. سوگوار نبود که هیچ، با حرارت هم حرف زد، از برپایی مسابقه‌ی داستان‌نویسی در کرمانشاه؛ از این‌که دوست داشت داور مسابقه باشم. شماره تلفن هم که گرفت: او دیگر چرا خبر نداشت؟

: چه می‌دانم اسماعیل جان. دارم دق می‌کنم. چه بکنم. بگو چه بکنم؟

چه می‌توانستم بگویم؛ چه کاری می‌توانستم بکنم جز سکوت؛ سکوتی همراه با بعض که دنیا یک مرتبه تهی شده بود از آرش. آرشی که همان اتاق کوچک هفت‌هشت متری‌اش که پنجره‌اش رو به زاگرس باز می‌شد، دنیای وسیعی بود سرشار از شعر و مهر و ادب.

: فردا می‌آیی برویم سر خاک‌اش؛ یا خانه‌اش؟

: حتماً؛ ولی باید مرخصی بگیرم!

: نمی‌شود نروی اداره اسماعیل جان؟

: زود برمی‌گردم. تا نه، نه و نیم برمی‌گردم!

: پس از خانه تکان نمی‌خورم. منتظرت می‌مانم. حتماً بیایی ها، خب؟

می‌دانست کله‌ی سحر باید بیدار شوم. مهربانانه اضافه کرد:
حالا برو بخواب!

کدام خواب؟ خواب، پرنده‌ای شده بود، پَر زده بود، گم شده بود در سیاهی شب؛ نه فقط برای من، برای عیال هم؛ که او هم چندک زده بود کنار کومه‌ی رختخوابها و نگاهام می‌کرد. افسوس می‌خورد. سرزنش‌ام می‌کرد: دیدی نرفتی سر بزنی بهش. دیدی این‌قدر امروز و فردا کردی تا مُرد؟ حالا داغ‌اش به دلات می‌ماند!

۱- شهرداری سابق: نام میدانی در کرمانشاه.

راست می‌گفت. چند ماهی بود که نرفته بودم دیدن آرش؛ هر چند می‌دانستم سخت بیمار است؛ در بستر افتاده است؛ بیشتر از هر وقت دیگری به هم‌کلام نیاز دارد؛ اما گرفتار بودم، در گیر مشکلات پایان ناپذیرم که اوج گرفته بود. روحیه‌ی خوبی نداشتمن. می‌ترسیدم بروم غصه‌دارش کنم. باید منتظر فرستی مناسب می‌ماندم؛ فرستی که هرگز دست نداد.

اقلاً زنگ هم بهش نزدی، پیرمرد آن‌همه دوستات داشت!

این را هم راست می‌گفت. با این راست گفتن‌هاش بدجوری دل‌ام را می‌سوزاند. چشم از او چرخاندم و به لامپ سقف خیره شدم. چه پُرنور شده بود! نوری که برغم همه‌ی تابش‌اش بیشتر تاریکی را تداعی می‌کرد؛ تاریکی دل‌گیر مرموزی که دنیای کوچک‌مان را احاطه کرده بود؛ و از حاشیه‌ی روشنایی سقف؛ روی جاده‌ی ناپیدای نیمه تاریک، سایه‌ای را دیدم که آمد و آهسته به جمع ما پیوست. شدیدم چهار نفر. نیما که غرق خواب بود، با پیشانی به عرق نشسته و جا کلیدی جایزه‌ی یکی از همین پفک‌نمکی‌های صد تومانی توی دستاش. عیال هم که پیاپی آه می‌کشید و منتظر بود به محض ریزش اشکام دلداریم بدهد؛ و آرش، آرش هم آمده بود کنج اتاق نشسته بود؛ با آن بدن پوست و استخوانی‌اش؛ با آن صورت لاغر مهربان‌اش؛ با سبیل بلند، عینک شیشه‌ی ضخیم و موهای سیاه براق سرش. ریش‌اش را هم که طبق معمول دو تیغه کرده بود پیرمرد. از روی عینک، رنجیده نگاه‌ام می‌کرد.

لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی رفت. حس کردم گیج شده‌ام، نه گیج خواب، گیج زنگی که نابهنه‌گام به صدا درآمده بود؛ گیج اتفاق نامنتظری که افتاده بود. اطلاعات ناقص شمع هم مزید بر علت شده بود. فقط گفته بود: رفت، محمد رفت!

نگفته بود چرا، کی و پرسش‌های بی‌شمار دیگری که اگر پاسخ می‌داشت شاید کمی آرامام می‌کرد.

تحمل ام تمام شد. شماره‌اش را گرفتم. دخترش گوشی را برداشت. از آن طرف صدای زن و بچه می‌آمد. خانواده‌ی او هم انگار بیدار مانده بودند. پرسیدم: بابا خوابه؟
 نه، تو راه پله نشسته گریه می‌کند!
 صدایش کرد. آمد.
 : نخوابیدی ماشاءالله؟
 : چطور می‌توانم بخوابیم اسماعیل جان؟ دارم دیوانه می‌شوم.
 دارم می‌میرم، می‌ترکام از غصه!
 عیال، زاری‌اش را شنید. زمزمه کرد: این جوری تا صبح دوام نمی‌آورد. دق‌مرگ می‌شود بیچاره!
 هشدار به موقع‌ای بود.
 : ببین چه می‌گوییم ماشاءالله. اگر خوابات نمی‌برد پاشو بیا اینجا. می‌آیی؟
 انگار فقط منتظر همین دعوت بود. تعارفکی هم کرد: مزاحم بچه‌ها نباشم?
 ساعت دوازده و نیم بود. از شهرکِ تعاون تا حافظیه اگر با ماشین می‌آمد هفت هشت دقیقه‌ای در راه بود. عیال بلند شد. کتری را آب کرد. اجاق گاز را روشن کرد. سری هم به اتاقِ من زد که آماده بود؛ فقط باید کلید برق‌اش را می‌زد. پس تا جوش آمدن آب و دم شدن چای کاری نداشتیم جز این‌که او بنشینند با بافتني‌اش ور برود و من سیگار بکشم و گاه‌گاهی نیمنگاهی به ساعت بیندازم.
 گفت: حواسات باشد تو حیاط گریه زاری راه نیاندازید همسایه‌ها بریزند بیرون!
 تذکر به جایی بود. دو خانه پایین‌تر، همه‌ی خانواده پشتِ بام می‌خوابیدند و پسر همسایه‌ی بغلی توی حیاط می‌ماند. پنجره‌ی اغلب خانه‌ها هم که باز بود.
 ده دقیقه گذشت. نیامد.
 گفت: کاش تا زنگ نزده در را باز کنی نیما را بیدار نکند!

رفتم. در را باز کردم. بیرون، پرنده پر نمی‌زد. سیگار دیگری آتش زدم و گوشهای حیاط نشستم به تماشای ماه که در دریای هاله‌ی خود، شناور، آرام پیش می‌رفت؛ و ستاره‌های اطراف که بهت زده نگران‌اش بودند؛ تا هفت‌هشت دقیقه بعد که سوت شبکرد را شنیدم که در کوچه‌های اطراف گشت می‌زد؛ و عبور ماشین سنگینی که شیشه‌های پنجره‌ی اتاق‌ام را لرزان.

پس چرا نیامد؟!

از خودم پرسیدم. خبر نداشتم که ماشین برایش نیست؛ که پیاده راه افتاده است نیمه‌ی بیش‌تر راه را. می‌آید؛ اما دقیقاً ساعت یک. درست وقتی که برای پنجمین بار در را گشودم، دیدم آن دور دورها، در تاریک روشن پیاده‌رو، سایه مانند، شبح مانند، در خودش جمع شده است. بالا تنهاش را به سمت خانه‌ها چرخانده است. انگار از آسفالت خیابان خجالت می‌کشد؛ پیش می‌آید؛ با پاهایی که هرچند قدم به‌هم می‌پیچند.

نزدیک که شد، جلو رفتم. دست انداختیم گردن هم. ریش سفیدش خیس بود. حق‌هق‌اش بیش‌تر شد. دعوت‌اش کردم بیاید داخل. مثل بچه‌ای مطیع گوش به‌فرمان بود؛ فقط خجالت می‌کشید از گریه‌ی بی‌امان‌اش؛ از این‌که مزاحم استراحت خانواده‌ام شده بود. کنار قفسه‌ی کتاب‌ها نشست. چای، سیگار و گریه. به پهنه‌ی صورت‌اش اشک می‌ریخت. گذاشتم کمی سبک شود؛ اگرچه خودم هم از درون آتش گرفته بودم؛ کم‌کم خاکستر می‌شدم؛ اما اشک راه دیده‌ام را گم کرده بود.

سری به آن‌یکی اتاق زدم. عیال دست دور زانو، ماتم‌زده، به حق‌حق شمع گوش می‌داد. چشم‌هایش سرخ شده بود. برگشتم. شمع بی‌قرار بود: اسماعیل جان بپوش برویم سر خاک. لباس‌ات را پوش!

این وقت شب؟! ما که نمی‌دانیم کجا خاک‌اش کرده‌اند. سنگ قبر هم که معمولاً به این زودی‌ها حاضر نمی‌شود. برویم سر قبر کی. برویم روی کدام کومه‌ی خاک گریه بکنیم و فاتحه بخوانیم. تازه، از کجا معلوم به‌حزم آلومینیوم دزدی نگیرندمان؟!

شوخی بیارادهای بود اما بهجا. برای لحظه‌ای خنده‌ی کمرنگی روی لباس نشاند. بعد شروع کرد: این مزدک نامرد، این بی‌معرفت نکرد اقلاً یک زنگی به تو بزنند، حالا من هیچ! : زنگ بزنند که چه؟ خیلی دوست‌های خوبی بودیم برای پدرش. ندیدی تا زنده بود هر روز رفتیم سر زدیم بهش!

داغاش بیشتر شد. او هم چند ماهی نرفته بود دیدن‌اش؛ به بهانه‌های جزئی؛ اما این کوتاهی، این سر نزدن‌ها نمی‌توانست دلیل قاطعی باشد برای کوتاهی مزدک: آخر این مرد به این بزرگی، به این سرشناسی باید این طور بمیرد؛ غریب و بی‌کس؛ آن هم هیچ کس دیگر نه، آرش؟ کم به فرهنگ و ادب این شهر خدمت کرد. کم دوست و آشنا داشت. آن وقت از لج هم که شده این بچه باید این طور غریبانه خاک‌اش کند. طوری بی‌سروصدا که هیچ‌کس باخبر نشود؛ حتاً یکی از اهل قلم این شهر؟!

بند کرده بود به مزدک. یکریز از عزت و اقتدار آرش می‌گفت و ترجیع‌بندش شده بود سرزنش مزدک. کلمات را با اشک و آه بیرون می‌ریخت و پیاپی سیگار می‌کشید. دود و بوی سیگار اتاق را انباسته بود. پنجره را باز کردم تا هوا عوض شود. نسیم خنک از التهاب‌ام کاست. گویا روی شمع هم تاثیر گذاشت که دست از سرزنش برداشت. اصرار کرد به خانه‌ی آرش تلفن کنیم. مانع شدم؛ حالا، این وقت شب؟... بگوییم چه. بگوییم امشب باخبر شدیم؛ مسخره نیست؛ پس تا حالا کجا بودیم؟

سرش را روی زانو گذاشت. شانه‌هایش لرزید. لرزشی که ۵۰ دقیقه، یک‌ربع طول کشید؛ در سکوت؛ سکوتی که روی سرم سنگینی می‌کرد؛ خفه‌ام می‌کرد، هراسان؛ آنقدر که وسوسه می‌شدم بلند شوم، از خانه بزدم بیرون؛ یکه و تنها، در خلوتِ خیابان‌ها، زیر سایه‌ی سنگین شب، کنار زمزمه‌ی جاری مرگ. بروم، قدمزنان تا جلو هنرستان شاید اعلامیه را ببینم که حتماً با شعری از خودش شروع شده. شعری سرشار از ترکیب‌های تازه، قوی: «شیشه‌ی خورشید. شب

شکن» و عکس‌اش، که بی‌گمان همان عکس سیاه و سفیدِ بزرگی باید باشد که همیشه به دیوار اتاق‌اش نصب بود. آرش، اما جوان‌تر، با سبیل و موهای پُر پشت‌تر و عینکِ شیشه بزرگی که چشم‌های مغور پرسش‌گرش را قاب گرفته بود.

بی‌آن که چشم از اعلامیه بردارم نجوا کردم: یک شب زنگ زد.
عجب است که بیش‌تر حوادث ناگوار در شب اتفاق می‌افتد. انگار سرنوشت ما را شب رقم می‌زند. حول و حوش ده و نیم، یازده بود.
صدایش را نشناختم. گفت: « اسماعیل جان، منم، محمد!»

: محمد؟

از خودم پرسیدم. اول خیال کردم خواه‌زاده‌ام است، از تهران تماس می‌گیرد. ولی صدا عجیب شکسته بود؛ شکسته و بی‌رمق؛ در عین حال لبریز از مهر. گفت «بچه‌هات خوب‌اند؟ خودت خوبی؟»
: خوب‌اند!

هنوز از خودم می‌پرسیدم: کدام محمد؟... چرا این‌قدر پیر، این‌قدر مهربان، بزرگوار؟!
گفت: « اسماعیل جان، خسرو را دیدم. تعریف کرد چند وقتی است گرفته به‌نظر می‌رسی؛ پریشانی. چته. چه مشکلی داری عزیزم. چرا بروز نمی‌دهی؟»

: خسرو؟... نکند خسرو خوشرفتار را می‌گوید، همکارم!... چه ربطی دارند با هم محمد و خسرو؟!.

غلغله‌ی ذهن‌ام اوچ گرفت. دقایقی ساکت ماندم و به رابطه‌ی این دو فکر کردم. ناگهان ارتباط برقرار شد. صاحب صدا را شناختم: آقامحمد شمایید؟ نشناختم. صدات چقدر فرق کرده. ضعیف شده!

: «ای داد. نفرین بر این روزگارِ کجمدار که حتا دوستان یکرنگ هم صدای یکدیگر را تشخیص نمی‌دهند!»
و آرام‌آرام، خیلی خونسرد، بی‌تفاوت از و خامت بیماری‌اش گفت
و از تشخیص نهایی پزشک.

بعد، نوبتِ شمع شد خاطره‌ی جگرکی «پارکینگ شهرداری»^۱ را بگوید؛ تعریفی طولانی همراه با اشک و درد و دریغ.
ساعتِ دیواری سه و سی و پنج دقیقه را نشان می‌داد که بلند شدم رختخواب را بیاورم از آن‌یکی اتاق. عیال هنوز بیدار بود. کمکام کرد.

گفتم : ماشاء الله، یک چرته بزنیم!
بی‌چون و چرا پذیرفت. چراغ خواب را روشن کردم. دراز شدیم و چشم به سقف دوختیم؛ فقط چند دقیقه. بعد سرش را کرد زیر پتو که مزاحم خواب من نشود، به خیال این‌که کنار حق‌حق گریه هم می‌شود خُفت.

مدتی صبر کردم شاید خودش آرام بگیرد. آرام‌پذیر نبود. باید از کوهِ غصه‌اش می‌کاستم. دلداریش می‌دادم نکند این هم برود از دست‌مان؛ هرچند خودم هم دست کمی از او نداشتیم. به مغزم فشار آوردم موضوع مناسبی را بیابم که حسابی سرش را گرم کند. چیزی به ذهن‌ام نرسید جز ماجراهی حمله‌ی گسترده‌ی ارتشِ عراق در بیست و یکم تیر ماهِ شصت و چهار.

آن‌که تمام شد، از دوران جوانی‌ام برایش گفتم؛ از مرگِ پدر که تا سه ماه بعدش اطلاع نداشتیم. شیراز بودم. نه اهل نامه نوشتن و نه دادنِ آدرس به خانواده. وقتی آمدم که کار از کار گذشته بود. فقط قبرش را نشان‌ام دادند. شمع هم از شیدا گفت، یداله لرنژاد و پروازش به دیارِ خاموشان و کارِ پسندیده‌ی خانم صادقی‌پور سردبیر هفته‌نامه‌ی صفیر غرب که یک صفحه‌ی کامل را اختصاص داده بود به یادبودِ شیدا و آورده بود توی مجلس ترحیم، رایگان پخش کرده بود.

باید برای آرش هم همین کار را می‌کردیم؛ حتا حالا که مجلس ختم‌اش هم برگزار شده بود. دست‌کم می‌توانستیم صفحه‌ی یکی از نشریات را به یادش منتشر کنیم؛ اما کدام نشیریه. نه شماره تلفن

۱- پارکینگ شهرداری : نامِ بخشی از خیابان اصلی مرکز شهر کرمانشاه.

ناصر گلستان‌فر را دارم و نه ابراهیم پویا. به پویا مگر از طریق دکتر ملکشاهی دست بیابیم!
شمع گفت: خانم صادق‌پور حرفی ندارد. کافی است بشنود، خودش پیش‌قدم می‌شود!

برای برپایی بزرگداشت باید به دیگران هم اطلاع می‌دادیم. کسانی که من آدرس‌شان را داشتم فریبز ابراهیم‌پور، منصور یاقوتی، محمد رضا ماهیدشتی، جعفر کازرونی، عبدالرضا رادر و اسفندیار رشیدی بودند. شمع هم از رختخواب بیرون آمد. چراغ را روشن کرد و قلم به دست شروع به نوشتن طوماری از صورت اسامی کرد. زمان به کندي مي‌گذشت و ما غرق آه و اشک و طرح و برنامه بودیم. کم‌کم هوا روشن شد. ساعت شش به خسرو زنگ زدم اطلاع بددهد یک روز مرخصی برایم رد کنند. عیال هم صباحانه را مهیا کرد، نیمرو. از گلوی مان پایین نرفت. فقط چای نوشیدیم. شش و نیم، شماره‌ی خانه‌ی رادر را گرفتم. او هم مشغول صباحانه بود. حال و احوالی و عذرخواهی از تماس بی‌موقع. بعد، پرسش: از آقای شکری خبر داری؟

بی‌خبر بود. شمع گوشی را گرفت: عبدالرضا خودت را برسان! و ماجرا را گفت. رادر باید به دانشگاه می‌رفت. قرار شد بعد از ظهر به اتفاق برویم خانه‌ی به گفته‌ی او مرحوم شکری. : خب، ماشاء‌الله حالا دیگر خواه ناخواه همه بیدار شده‌اند. موقع اش رسیده زنگ بزنی خانه‌ی آقامحمد سر و گوشی آب بدھیم بینیم کی مِرده، کجا خاک‌اش کرده‌اند! ناگهان از تب و تاب افتاد. گره به ابرو انداخت. چشم به تلفن دوخت و به فکر فرو رفت. پرسیدم: ها، چه شد. چرا معطلی؟ من و من کرد: اسماعیل، خجالت می‌کشم. با چه رویی، بگوییم چه آخر. اصلاً چطوری بپرسم؟ : پس چه؟ نمی‌شود همین‌طور دست بگذاریم روی دست که!

خواست من تماس بگیرم. من هم جرأت نداشتم. خجالت می‌کشیدم. اصرار کردم؛ تو که بیشتر با خانواده‌اش رفت و آمد داشته‌ای، ایاق‌تری. بجنب. باید از یک جایی شروع کنیم! سیگاری آتش زد. ریش‌اش را خاراند. سرش را خاراند. سعی کرد با گذراندن وقت شانه از زیر بار خالی کند؛ اما عاقبت مجبور شد. شماره را برایش گرفتم. گوشی را دستاش دادم. رنگ‌اش پرید. تندتند پلک زد. ارتباط که برقرار شد به لکنت افتاد. دهان‌اش هم انگار خشک شد: زوزن داداش سلام. خ خوبی... مزدک خوبه... زوزن داداش، داداش، داداش چه؟!

لحظه‌ای ساكت ماند. پلک‌هایش را بهم نزدیک کرد. به دقت گوش داد. یک مرتبه حدقه چشم‌هایش گشاد شد: چه! تو اتاق خودش خوابیده؟!

بعد، دیگر گریه امان نداد. از آن طرف گویا اصرار می‌شد بگوید چه خبر است. مدتی طول کشید تا حق‌حق‌کنان جواب داد: هیچی زن داداش. نمی‌توانم حرف بزنم. خانه‌ی آفای زرعی هستم. باید بیایم آن‌جا!

و غرقِ بعض و اشک گوشی را گذاشت. خنده‌ی من و گریه‌ی او قاطی شد. رو به آن یکی اتاق داد زدم؛ زنده است. آقامحمد زنده است! و نهیب به شمع: پاشو. پاشو مردِ حسابی از دیشب تا حالا کُشتی‌مان!

اگرچه می‌دانستیم آقامحمد سکوتِ رازآلودِ شبها را برای خواندن و نوشتن دوست‌تر دارد، تا نزدیکی‌های صبح؛ در عوض، ساعت‌های اولیه روز را می‌خوابد اما جای درنگ نبود. از خانه زدیم بیرون. دم به دم خنده‌مان مثل توب در خیابانِ خلوت می‌ترکید. سوارِ ماشین شدیم. راننده خیال کرد ما دو ریش‌سفید اولِ صبح بنگ کشیده‌ایم. متعجب نگاه‌مان می‌کرد. گفت: داداش نگران نشو، از تشیع جنازه‌ی یک زنده می‌آییم!

و توضیح دادم برایش. به «کارمندان»^۱ رسیدیم. زنگ زدیم.
پنجره‌ی بالاخانه باز شد؛ انتظار نداشتیم اما آرش، خودش سر کشید
بیرون. مرا که دید یکه خورد. لحظه‌ای نباورانه نگاهام کرد. چشم‌هایش
سرخ بود، بدون عینک. از پنجره دور شد. پایین آمد. خیلی زودتر از هر
وقت دیگر که به دیدارش آمده بودم؛ انگار همه‌ی پله‌ها را دویده بود.
در باز شد: اسماعیل جان سالمی!

مجال پاسخ نداد. در آغوش ام گرفت. صورت ام را بوسید. سرم را
بوسید، چند بار. اشک روی گونه‌های چروکیده‌اش غلتید: اسماعیل
جان، دردت به جان ام خوبی، سالمی، عزیز؟
و دوباره بوسه. دوباره اشک. تعجب کردم: چرا گریه می‌کنی
آقامحمد؟

اشکِ شوق است. اشکِ شادی. همه‌ی کس.

اشکِ شوق؟!

جواب ام را بعد داد. بعد از این که داخل شدیم، توی اتاق خودش
نشستیم، چای خوردیم، گفت: غرقِ خواب بودم که مادرِ مزدک آمد
هرasan بیدارم کرد. گفت محمد پاشو. پاشو خانه‌ات خراب شود. پاشو
که وقتِ خواب نیست. ماشالله زنگ زد. چه گریه‌ای می‌کرد. همه جمع
شده‌اند خانه‌ی زرعی. گمان ام زرعی مُرد، پاشو.

۲۹-۱۳۸۱/۸/۲۱-کرمانشاه

۱ - حافظیه، کارمندان و تعاون، هر سه، از شهرک‌های کرمانشاه هستند.

با مُردها پُز می‌دهند

قبل از این‌که به بن‌بست برسند، سرحال بود، خوش و خندان؛
اما همین‌که پا توی کوچه گذاشت یک‌مرتبه به صداش خشن افتاد.
اخم کرد. صورت‌اش سیاه شد و خوش و بش‌اش رنگ باخت. هرچند
سعی می‌کرد دیگران متوجه تغییر حالت‌اش نشوند ولی کاوه که
دست‌اش را گرفته بود اولین کسی بود که فشار خشم را روی
انگشت‌های خودش حس کرد. متعجب به پدرش نگاه کرد. حاج آقا
پیش از این‌که راه بیفت، تلفنی گفته بود: بگین حاج آقا گفته نمی‌خوام
هیچ بنده خدایی را زحمت بدم، خدا را خوش نمی‌آد. اصلاً حاج آقا
راضی نیس کسی بیاد فرودگاه. یادتان نره خودم می‌آم. جمعهم می‌آم
که مزاحم کسب و کار کسی نشم؛ ولی به همه بگین حاج آقا گفته
براشان سوقاتی خریدم، سوقاتی‌های آنتیک، از فک و فامیل گرفته تا
در و همسایه، برای همه، حتا دوستای کامران و کاوه، نرگس و نسرین،
ریز و درشت!

و فقهه‌زنان اضافه کرده بود: ولی حاج‌خانوم! دوستای
حضرت‌عالی بی‌نصیبان. یعنی ترسیدم فکرای بد بکنی. حسودیت
بشه. هاهاهاه. حسودیت نمی‌شه؟ بیارم؟ هاهاهاه....
و یکایک اعضا خانواده را پشت خط فرا خوانده بود و همه‌ی آن
حرف‌ها را تکرار و تأکید کرده بود: یادتان نره، به همه بگین. حتمن
بگین!

طبق قرار، به جای فرودگاه، همه‌ی فامیل و عده‌ای از همسایه‌ها
گل و شیرینی به دست دور میدان ورودی شهر جمع شدند.

سر و کله‌اش که پیدا شد، از دور کسی نشناختاش. پیراهن بلند عربی پوشیده بود که از سفیدی برق می‌زد. شبکلاه سفیدی روی سر از ته تراشیده‌اش گذاشته بود. تسبیح دانه درشت سبز رنگی هم به دست گرفته بود. حرف که می‌زد خیلی از حروف را از ته حلق بیرون می‌ریخت.

سوارش کردند و با سلام و صلوات روانه‌ی شهر شدند. بین راه همه‌اش همهمه‌ی شکرگذاری بود و حال و احوال. وسطهای خیابانی که به خانه‌اش منتهی می‌شد گفت: خیلی دل‌ام برای این‌جاها تنگ شده بود. این چندقدم را پیاده برمی‌هم خستگی‌م در ره هم دل‌ام واشه. پوسیدم این‌قده رو صندلی نشستم!

پیاده شدند. عده‌ای از کاسب‌های محل کسب و کارشان را رها کردند آمدند پیشواز. توجه رهگذران هم جلب شده بود. هرچه جلوتر می‌رفتند به تعداد استقبال‌کنندگان اضافه می‌شد. حاج‌آقا از ته حلق با مردم خوش و بش می‌کرد. همه را مطمئن و با تأکید دعا می‌کرد طوری‌که انگار دعایش ردخول ندارد، حتماً مستجاب می‌شود. در همه‌حال نگاه‌اش به در و دیوار بود. مثل سرسام گرفته‌ها مرتب سر می‌چرخاند و سر در مغازه‌ها و کوچه‌ها و این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کرد.

عاقبت طاقت نیاورد، زیرلب شکوه کرد: نمی‌شد علامتی، چیزی سر راه‌ها می‌ذاشتین تا بنده‌های خدایی که زحمت می‌افتن و می‌آن دیدن‌ام سرگردان نشن؟

خطاب‌اش به کاوه و کامران بود که دو طرف‌اش را گرفته بودند. جوابی نداشتند بدهنند. توی کوچه‌ی عریض هم که پیچیدند دوباره همان سرسام بود و همان غر زدن‌های زیر لبی: نخیر، هیچ‌کس به فکر هیچ‌کس نیس، دوره‌ی آخر زمانه!

به بن‌بست رسیدند، جایی که خانه‌ی حاج‌آقا در انتهایش بود. دیوارها و سردر خانه‌اش را با پلاکارت‌های کوچک و بزرگ رنگارنگی پوشانده بودند. به همین اکتفا نکرده، از در و دیوار همسایه‌ها و حتا

بیرون از بن بست، از چند خانه این طرف تر و آن طرف تر هم استفاده کرده بودند. چند ردیف پشت سرهم پلاکارت های زرد و سرخ و سفید روی کوچه کشیده شده بود. سیل خوش آمد گویی و عرض ارادت و آرزوی مقبولیت زیارت از در و دیوار جاری بود. با این که هنوز هوا روشن بود لامپ های رنگی به تعداد زیاد و با فاصله های کم به صورت رشته های موازی و مارپیچ و ضربدری بالای بن بست نورافشانی می کرد. درست همینجا بود که یک مرتبه صورت حاج آقا سیاه شد. اخم کرد. به صداش گره افتاد. چند کلمه‌ی نامفهوم به زبان راند. نگاه غضبناکی به پسرهاش انداخت و تا لحظاتی نتوانست حرف بزند، اما جز کاوه و کامران کسی متوجه تغییر حالت اش نشد. جلوی پاش گوسفند سر بریدند. روی دوش گرفتندش و هلله کنان به خانه بردندهش. بالای اتاق، پشت به مخدنه نشاندند اش. مردم گروه گروه برای خوش آمد گویی و تازه کردن دیدار آمدند. پسرها به تکاپوی بیشتری افتادند. کامران پذیرایی می کرد. کاوه کنار تلفن نشسته بود و مرتب می گفت: بابا! آقای... شما را می خواهد. بابا! خانم... زنگ زده. بابا، بابا، بابا....

آن قدر بابا بابا گفت تا حاج آقا عصبانی شد. به بهانه‌ی رفتن به «دست به آب» او را به گوشه‌ی خلوت حیاط کشاند. غرید: نره خر کی می خوای آدم شی؟ دق کردم از دس شماها. این قد نگو بابا. بابا تو سرت بخوره الدنگ. این خلایق باید همه چیز را بذاری دهن شان. به بقیه هم بگو، حتا مامان ات. منبعد من برای شما توله سگا حاج بابا هسم. مامان ات هم بگه حاج آقا. فهمیدی؟

از آن لحظه به بعد بچه ها حس کردند بی پدر شده اند؛ اما تا دل شان می خواست عناوین حاجی و حاج آقا بود که از در و دیوار خانه بالا می رفت. سفارش شد هر کس چه تلفنی یا حضوری گفت با آقا، با کربلا یی، مشهدی، جناب یا هر عنوان دیگری کار دارد، اهل خانه بپرسند: کی؟ حاج آقا رفعت را می گین؟

حاج آقا رفعت به قول اش عمل کرده بود. هر کس که به دست بوس می آمد به فراخور مقام اش شیشه عطری، مهر نماز و تسبيح

گلی و سجاده‌ای کوچک و یا جورابی یا زیرپیراهنی به عنوان تبرک تقديم‌اش می‌شد. برای پسرهاش تی شرت آورده بود. تی شرت کامران به تناش زار می‌زد؛ اما حاج خانم و دخترها از پارچه‌های سوقاتی بدشان نیامد.

فردای آن روز قبل از پیدا شدن سر و کله‌ی دیدارکنندگان، حاج آقا اعضا خانواده را جمع کرد: ببینین بچه‌ها، عزیزای من. رفتن به خانه‌ی خدا الکی نیس که. کسی که می‌ره، پاش که به صحرای مکه می‌رسه، از داخل هم منقلب می‌شه. می‌شه یه آدم دیگه. تا حالا من هرچه بودم تمام شد. مُردم. فاتحه. از حالا به بعد مردم جو دیگه‌ای نگاهمان می‌کنن. رو ما حساب می‌کنن. پای اعتبار و آبرو در میانه. خب، من یه غلطی کردم البته به اصرار مادرتان. ولی حالا باید جبران‌اش کنیم. منظورم اسم شماهاس. دُرُس نیس اسم دخترای حاج آقایی مث‌من نرگس و نسرین باشه، یا اسم پسرام کاوه و کامران. کاوه و کامران یعنی چه؟ نرگس و نسرین به چه درد می‌خوره؟ اینایی که می‌گم، اینا را برای خودتان انتخاب کنیم. بیرون از خانه، جلو مردم حتماً با این اسم‌ها هم‌دیگه را صدا بزنین؛ حالا اگه کسی نبود و خودتان تنها بودین هر غلطی خواستین بکنین مهم نیس. فقط با آبروی من بازی نکنین. کلی خرج کردم. کلی زحمت کشیدم. خصوصاً با شمام نره خرای حیف‌نان. دس و پا چلفتیای بی‌عرضه، شنیدین؟

حاج آقا هنوز کینه‌ی پسرها را به دل داشت. نگاهشان که می‌کرد چشم‌هاش از نفرت برق می‌زد. با هر کلمه انگار تف به صورت‌شان می‌انداخت؛ اما آن‌ها علت‌اش را نمی‌دانستند. حاج آقا اسامی انتخابی‌اش را گفت. انس گرفتن با اسم‌های شداد و غلام‌عربی سخت بود. گاهی یکی از بچه‌ها اشتباه می‌کرد و با اسم خودش دیگری را صدا می‌کرد که باعث خنده و تمسمخ‌اهالی خانه می‌شد. در هر صورت کامران به شوقِ دست‌یابی به (پراید) و کاوه برای رسیدن به کامپیوتِر

آخرین مدل با همهٔ امکانات، حفظِ ظاهر می‌کردند؛ ولی چرخ خیاطی و چرخ بافندگی دخترها را راحت‌تر با اسمِ جدید اخت کرد.
حاج آقا گفته بود: من بعد وضع‌مان بهترم می‌شه، قول می‌دم
طولی نکشه بهتر از اینا را برatan بخرم، هرچن لایق نیسین!

روز ششم بازگشتِ مقبولانهٔ حاج آقا از خانهٔ خدا، روزِ کشفِ مجھولات بود. خبر داده بودند یکی از اقوام ریقِ رحمت را سرکشیده است. حاج رفت پسرهاش را همراه بُرد تا به مجلسِ عزا برود. به خانهٔ مرحوم که رسیدند، او با دیدنِ پارچه نوشتۀ‌های سیاهی که سراسر کوچه را سیاه‌پوش کرده بود آهِ بلندی کشید و گفت: ببینین، ببینین مردم چه‌جور مرده‌هاشان را هم به رُخ این و آن می‌کشن. ببینین برای مرده‌هاشان چه می‌کنن. می‌دانین این، یعنی چه؟ یعنی هر کی از این‌جا رد بشه پیشِ خودش بگه چه آدمِ مهمی بوده. چقد فک و فامیل داره، سرشناسه، چه عزت و احترامی. حالا شپش تو جیباش قمار می‌کرده که می‌کرده؛ هر جنسِ جلبی که داشته معلوم نیس که. خلائق فقط اینا را می‌بینن!

به در و دیوار اشاره کرد و اضافه کرد: ولی شما عقب مانده‌های من، شما حیفِ نان‌ها نکردین چن‌تا کاغذ رنگی بزرگ چاپ بکنین و چن‌تا پارچه به سرِ کوچه و خیابانِ خودمان بزنین تا آن‌همه خرجی که کردم الکی به هدر نره. شنیدین می‌گن یارو سُرنایِ ختنه‌سوران‌اش را فقط خودش می‌شنید؟... آن، حکایتِ منه.

جلو ردیفِ بلندی از اعلامیه‌های ترحیم که به دیوار نصب بود ایستاد. نگاهشان کرد. دست روی دست زد. سر تکان داد و حسرت‌زده نالید: ببین چقد اسم، چقد اعلامیه، چه با سلیقه‌م چاپ کرده‌نم، تو چه ورقای کوچیک و بزرگی. آدم دق نمی‌کنه؟ سر دردِ دلِ حاج آقا باز شده بود؛ زبان به دهان نمی‌گرفت. به مجلس که رفتند، فاتحه که خواندند، با دیدنِ پذیرایی به قولِ خودش

دشمن کورکن صاحبان عزا بیشتر غر زد، بیشتر سرکوفت زد. گاهی زیرلبی و گاه اگر کسی کنارشان نبود با صدای بلند. آن قدر ادامه داد تا به خانه رسیدند. در زندن. فخرالمنور که تا چندی قبل نرگس نامیده می‌شد در را باز کرد. نگاه شیطنت‌آمیزی به پدرش انداخت. خنده‌کنان، با لحنی نیش‌دار پرسید: حاج‌بابا جان، مگه نرفته بودی مکه؟

حاج‌آقا یکه خورد. رنگ از رو بش پرید. غرید: که چه، منظور؟
دختر زیر خنده زد. پیچ و تابی به تن اش داد و گفت: آقایی تلفن کرد. گفت با شما کار داره. گفت جنسایی که تو دُبی سفارش دادین حاضره. هتلی م که اون جا بودین....
گل از گل بچه‌ها شکفت. سکوتِ خفه کننده‌ای را که تا آن لحظه به دوش می‌کشیدند دور انداختند. به حاج‌آقا نگاه کردند. قیافه‌اش دیدنی بود.

۸۴/۵/۱۸- کرمانشاه

بازبینی: ۸۴/۵/۲۹- ۳۰

یک روز به باد ماندنی

خب، البته اگرچه حکایت آن کلاغی که می‌خواست راه رفتن کبک را تقلید کند ربطِ چندانی به این موضوع ندارد اما از بعضی لحاظ خیلی هم بی‌شباهت نیست. تازه، علاوه بر آن، تمثیل‌ها و حکایت‌های زیادی هم در این‌باره گفته شده ولی تا وقتی که کسی خودش شخصاً درگیر ماجرا نشود عمق آن را آن‌طور که باید و شاید درک نمی‌کند. جداً وحشتناک است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چه کار خبطی کردم که عقل خودم را دادم دست او. اصلاً کاش نمی‌دیدم‌اش؛ یا لال می‌شدم و از شیرین نمی‌خواستم راه و روش همسر او را در پیش بگیرد تا آن‌طور شاهدِ شکست واقعی، شاهد فرو ریختن یک قصر خیالی نمی‌شدم؛ اما این که می‌گویند زبانِ سرخ، سر سبز را می‌دهد بر باد بی‌راه نیست. دقیقاً درست همینی است که عرض می‌کنم دیگر.

ماجرا از زمانی شروع شد که سر تو لاک خودم فرو برد و بودم و مسیری را پیش گرفته بودم می‌رفتم که او را دیدم. یا بهتر بگوییم، او مرا دید. بنا به گفته‌ی خودش آن‌قدر غرق فکر و خیال بودم و با دست و چشم و ابرو حرف می‌زدم که حتا نگاه‌اش هم کرده بودم اما متوجه سلام و اظهار آشنایی‌اش نشده بودم. گفت: دیدم عین‌هو دیوونه‌ها با خودت کلنجر می‌ری. سرتکون می‌دی. اخم می‌کنی. توب و تشر می‌زنی و همی‌جور داری و اسه خودت می‌ری. فهمیدی یا نه؟ دل‌ام سوخت. گفتم خدایا بین این جوون دیروزی چه بلای سرش او مده

که این قده تو خودشه. جوریه که انگار اصلاً اینجا نیس. فهمیدی یا نه؟ دوشه قدم از بغلات رد شدم. خواستم برم ولی طاقت نیاوردم. نمی‌تونستم همی‌جور ولات کنم و برم. فهمیدی یا نه؟ به سرم زد برگردم ببینم علتِ ناراحتی‌ات چیه، چه مرگی داری شاید کمکات کردم. فهمیدی یا نه؟ آخه هر چی باشه ما یه عمر اقلأً با هم رفیق بودیم. فهمیدی یا نه؟

و برگشته بود و با کفر دست محکم به پشتام کوبیده بود؛ آنقدر محکم که یکمرتبه رشته‌ی افکارم پاره شد و به جلو پرت شدم. به سرعت برگشتم و دهان باز کردم تا هرچه بد و بیراه می‌دانم نثارش کنم و در همان آن دست به انتخاب زدم تا آب‌دارترین فحش‌ها را گلچین بکنم و تقدیماش کنم اما با دیدن آن صورتِ آشنا یکمرتبه وا رفتم. دیدم روبرویم ایستاده است؛ با همان قدِ کوتاه و پُر، چشم‌های سیاهِ بیضی شکل، گوش‌های بزرگ و موهای سیاهی که حاشیه‌اش، روی شقیقه‌ها جوگندمی شده بود. برقِ شادی در نگاه‌اش نشسته و دهان‌اش به خنده باز شده بود.

از این‌که با آن رفتار گستاخانه‌اش مرا از دنیا خودم بیرون آورده، باعث شده بود یکه بخورم سخت عصبانی شدم اما شادابی بیش از اندازه و انتظارِ اظهارِ دوستی که توی چشم‌هایش موج می‌زد مانع بروز نارضایتی‌ام شد. خب، از دوستان دوران کودکی‌ام بود. همان بچه‌ی یکه بزنِ محل که از شیطنت‌هایش در و همسایه آسایش نداشتند. از دیوارِ راست بالا می‌رفت. همیشه یا تیرکمان دستاش بود و یا از این بام به آن بام دنبال کفترهایش می‌دوید. زن و مرد و بچه را جان به سر کرده بود. هر عابری که از کوچه و محل می‌گذشت آماج متلک، ریش‌خند، فحش یا گلوله‌های ماشی می‌شد که از توی لوله‌ی خودکارش فوت می‌کرد. رفاقت ما هم با او بیش‌تر از ترس بود تا دوستی. توی مدرسه همیشه یک پا و دو دستاش به هوا، جایش یا جلوی دفتر و یا کنار تخته سیاه بود، آن‌هم با دست‌هایی که التهاب کفیشان را می‌شد از همان فاصله‌ی دور دید که ضربه‌های ترکه‌ی ناظم یا معلم چطور آش و لاش‌شان کرده بود. اما در دوران دبیرستان کمی

آرام شد و آن را هم که طی کردیم بهتر، نرم‌خوتر و آرام‌تر از هر وقت دیگری شد.

بعد، چند سال از او بی‌خبر ماندم.

دست دور گردن هم انداختیم و روبوسی کردیم و از حال یک‌دیگر جویا شدیم. خاطرات به‌یاد مانده‌ی دوران مدرسه را بازگو کردیم و دست در دست هم راه افتادیم. خیابان شلوغ بود. تویی مهمه‌ی آن‌همه جمعیت به‌سختی صدای یک‌دیگر را می‌شنیدیم. او برای زود شکسته شدن ظاهر من اظهار دل‌سوژی کرد. علت ناراحتی‌ام را پرسید. گفتم: نمی‌رسم. به خرج و مخارج زندگی‌ام نمی‌رسم. اوضاع اقتصادیم خرابه. درسته هنوز به گدایی نیفتاده‌ام ولی دست‌کمی هم از گداها ندارم!

نمی‌دانم صدایم را می‌شنید یا نه چون حالت‌اش طوری بود که انگار الکی نگاه‌ام می‌کرد و سرتکان می‌داد. پرسید: هنوز تو اون اداره‌ی فکسنی کار می‌کنی؟

جواب دادم: آره، مگه جز اون‌جا جای دیگه‌ای هم دارم که برم؟ گفت: تنها تو نیسی. خیلی‌های دیگه هم به همین درد مبتلان. چاره چیه؟ باید ساخت. خب، از وضع داخلیت بگو. میانهات با زن و بچه‌هات چه‌جوره. فهمیدی یا نه؟ تحويلات می‌گیرن، نمی‌گیرن؛ چه‌جوریه؟

مثل دکترهای روانکاو سؤال می‌کرد. همان‌طور که می‌رفتیم، به هرکس که از کنار ما می‌گذشت متلکی می‌گفت و بعد از هر کلمه، آن‌قدر بلند می‌خندید که اطرافیان سر برمه‌ی گردانند و متعجب نگاه‌مان می‌کردند. از این‌همه شادی بی‌حد و حساب ناراحت شده بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم. جواب دادم: بد نیس. یعنی اون بیچاره‌ها سرشون به کار خودشون گرمه. کاری به کارم ندارن. از ناچاری به همی یه لقمه نون قناعت می‌کنن!

پرسید: شوری، شوقی، عشقی، علاقه‌ای، هیچی؟
ای بابا دلات خوش‌هه‌ا. کسی که مدام تو فکر اینه چه‌جور پارگی‌های زندگی‌ش رو بکنه مگه حال عشق و عاشقی‌م داره؟ تازه،

عشق ما بچه‌هایمان که اونم واسه اینکه خواسته‌های حقشونو خفه کنیم مجبوریم مدام تو سرشنون بکوبیم و داد و بیداد راه بندازیم و اخم و تخم کنیم و هی....

حرفام را برید: ها، همین‌جاست دیگه. فهمیدی یا نه؟ اشکال کار همین‌جاست. خوب گوش کن بین چی می‌گم. فهمیدی یا نه؟ اگه راه و رسم زندگی رو بدونی دیگه این همه سختی نمی‌کشی که. می‌خوای راه و چاه درست زندگی رو نشون‌ات بدم مَشْدِی؟ لحظه‌ای به فکر رفتم. از خودم پرسیدم: چی می‌گه؟ یعنی این می‌خواه منو راهنمایی کنه، این؟!

جواب دادم: بد نیس. چرا که نه. اگه تو نگی کی می‌خواه بگه؟ دستام را گرفت و به داخل پارک کشاند. پارک، خلوت بود. سوزی سرد می‌وزید. قدم که برمی‌داشتیم برگ‌های زیر پایمان با صدای خشک و خفه‌ای خرد می‌شدند. روی نیمکتی نشستیم؛ درست رو به خورشید که داشت غروب می‌کرد. گفت: می‌دونی پسر، عشق، کارسازترین چاره‌ی سختی‌های زندگیه؛ تو اگه عاشق باشی سخت‌ترین کارا رو انجام می‌دی و خسته‌م نمی‌شی. فهمیدی یا نه؟ تازه، کسی هم که عشق و علاقه رو به وجود می‌آره فقط شریک زندگی آدمه. فهمیدی یا نه؟ می‌خوام بگم شریک آدم، یعنی زن آدم بزرگ‌ترین نقش رو تو زندگیش ایفا می‌کنه. اگه اون خوب و دل‌خواه باشه، آدم به هر کاری دس می‌زنه. حالا فهمیدی یا نه؟ می‌فهمیدم چه می‌گوید اما اشکال در این بود که او طوری از عشق و علاقه حرف می‌زد که انگار با جوان تازه دامادی طرف است نه با مرد پا به سنی که آنقدر بین بچه‌های ریز و درشت قد و نیم قدش محاصره شده است که فرصت ندارد جز به تربیت و تامین نیازمندی‌های آن‌ها به چیز دیگری فکر کند.

دو نخ سیگار از جیب بیرون آورد و یکی را به من تعارف کرد. حرکات‌اش نشان می‌داد در رفاه و آسایش است. گفت: شُکر خدا من رو شانس‌ام. درسته مدرک تحصیلی من و تو یکی‌یه، ولی تو یه کار

می‌کنی و من سه کار. صبح تا ظهر تو اداره‌م. فهمیدی یا نه؟ ظهر سریع می‌رم خونه تا یه لقمه نون بخورم و گپی با خانوم‌ام بزنم. همین گپ زدن کوتاه باعث می‌شه خستگی از تنام در ره؛ خب؟ بعد از ظهر تو یه شرکتِ خصوصی کار نیمه وقت گرفتم. فهمیدی یا نه؟ هفته‌ای پنج روز. دم غروب که می‌شه دوباره می‌دوم خونه واسه‌ی رفع خستگی و خوردن شام. هوا هم که تاریک شد از خونه می‌زنم بیرون رو ماشین یکی کار می‌کنم تا نصفه‌های شب، ساعت‌های دوازده، یک!... کنارم نشسته بود و حرف می‌زد اما من خیال می‌کردم او را می‌بینم که جلوی چشم‌هایم می‌دود؛ از این طرف به آن طرف، از آن طرف به این طرف. عجولانه برای جمع کردن هرچه بیش‌تر پول به همه‌جا چنگ می‌زند.

گفت: همه‌ی این دوندگیا فقط واسه یه چیزه. واسه عشق به همسر. فهمیدی یا نه؟ آخه من و خانوم‌ام عاشقِ همیم. خیلی همو دوس داریم. انصافاً اونم با کاراش عشق‌شو نشون می‌ده. یه کدبانوی تموم عیاره. فهمیدی یا نه؟ دل‌ام می‌خواهد بیایی خونه‌داری‌شو ببینی. بچه‌داری‌شو ببینی. از هر انگشت‌اش هنر می‌باره. واسه همینه که من جوون موندم و تو پیر شدی. فهمیدی یا نه؟ تو خونه‌ی ما حتا یه چوب کبریت‌م به هدر نمی‌ره. بهترین غذاها رو می‌خوریم. بهترین لباسا رو می‌پوشیم. اصلاً تو محل هیشکی سر و وضع من و زن و بچه‌های منو نداره؛ واسه چی؟ چون عشق هس. فهمیدی یا نه؟ چون زن و مرد واسه هم می‌میرن و همین باعثِ خیر و برکت می‌شه. باعثِ این که آدم با جون و دل تلاش بکنه و خسته نشه و پیرم نشه!

بعد، از فهمیدگی، دل‌سوزی‌های مادرانه، دقت تا حدِ وسوسات در خرج و مخارج، خانه‌داری، بچه‌داری، پاکی، نجابت و رابطه‌ی بسیار دوستانه و ظریفِ زناش با خودش نمونه‌ها آورد اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم. حسِ حسادت‌ام بهشدت تحریک شده بود. همه‌اش به فکر خودم و زندگی‌ام و مقایسه‌اش با زندگی او بودم. اگرچه شیرین همسر

بدی نیست، یک زن است، یک همسر عادی مثل همهی زن‌های خانه‌دار اما آن‌همه ظرافت و نکته سنجی خانمِ حسن‌آقا کجا و این سردی و سادگی زنِ من کجا. نه سوز و گدازِ عاشقانه‌ای؛ نه آن‌طور تلاش و تحرکی برای متلاطم کردنِ زندگی و نه شور و شوقي. هیچ. همیشه سرش به دوخت و دوز و وصله کردنِ لباس بچه‌ها گرم است. یا به‌خاطر درس و مشق با آن‌ها کلنجر می‌رود و یا این‌که می‌چپد توی آشپزخانه با کاسه بشقاب‌ها ور می‌رود؛ آن‌قدر که حتا وقتی سفره را پهن می‌کند هنوز خیسِ عرق است.

دقت کردم، دیدم راست می‌گوید؛ زندگی ما بیش از اندازه تکراری است. باید از این تکرار و رخوت فرار می‌کردیم. باید شور و شوقی به وجود می‌آوردیم. باید یاد می‌گرفتیم چطور عاشقِ هم باشیم و چطور عاشقانه با یکدیگر حرف بزنیم. قربان‌صدقه‌ی هم برویم. راهِ یاد گرفتن این ظرافتها هم فقط در برقراری ارتباط با خانواده‌های سعادتمند است. باید بگردیم و خانواده‌های خوشبخت را پیدا کنیم و با آن‌ها رفت و آمد داشته باشیم؛ اما چه کسی سعادتمندتر از خانواده‌ی حسن‌آقا؟

همین فکر باعث شد تا به او پیشنهاد کنم دوستی‌مان را تا روابطِ خانوادگی ارتقا بدیم ولی حسن‌آقا خیلی گستاخانه جواب داد: راستاش احمد جون، این حرفا رو که گفتم همه‌ش از راهِ دل‌سوزی بود. می‌خواستم راه و چاهِ زندگی رو نشونات بدم نه چیزی دیگه. فهمیدی یا نه؟ آخه می‌دونی، واسه این‌که این‌همه آسایش از طرفِ همی رفت و آمده‌ای نسنجیده لطعم نخوره ما، یعنی من و خانوم‌ام سعی می‌کنیم تو انتخابِ دوست خیلی دقت بکنیم. یعنی این‌قد وسوس به‌خرج می‌دیم که خیلی کم کسی که بابِ میل‌مونه به تورمون می‌خوره. فهمیدی یا نه؟ واسه همی دوست نداریم با هر کی که از راه می‌رسه صمیمی بشیم. خیلی باید ببخشی ها!

از این‌که با این لحن دعوت‌ام را رد کرد پاک دمک شدم؛ آن‌قدر که احساس حقارت کردم. تصمیم گرفتم طوری برنامه‌ریزی کنم و

زندگی ام را سر و سامان بدhem که دفعه‌ی دیگر تا مرا دید خودش
پیش‌قدم بشود و به دست و پاییم بیفتند و از گفته‌اش عذر بخواهد.
ها تاریک شده بود که از روی سکوی پارک بلند شدیم.
خداحافظی کردیم و به طرف خانه‌هایمان راه افتادیم....

شیرین در را باز کرد. همراه با سلام، یک خنده‌ی نسبتاً بی‌جان
تحویل‌ام داد. در همان لحظه چهره‌ی حسن‌آقا در نظرم مجسم شد.
دیدم او هم در می‌زند. همسرش که از غروب تا حالا پشت پنجره کز
کرده و سر به شیشه ساییده است، ذوق و شوق کنان، سر و پا
برهنه می‌دود در را باز می‌کند. از لباسِ شیک و آخرين مُدش بوی
عطر و ادوکلن به مشام می‌رسد. با زرنگی و ظرافتی زنانه خودش را
برای شوهرش آراسته است. خنده مثل گل درشت پُرپَری روی
لب‌هایش شکفته است. می‌گوید: چقدر دیر کردی حسن جون. مُردم از
بس منتظر موندم!

حسن‌آقا جواب می‌دهد: با یکی از رفقای فلک زدهم بودم.
فهمیدی یا نه؟

شیرین پرسید: چی شده؟
رشته‌ی افکارم پاره شد. نگاه گذرایی به او انداختم که هیچ
آرایش نکرده بود. ساده، مثل همیشه، با لباسی که بوی پیازداغ می‌داد
و لکه‌های خیسی که روی آن افتاده بود. انگار وقتی در زده بودم
جلوی ظرف‌شویی بوده. پرسیدم: چی، چی شده؟
: چرا جواب سلام‌ام رو نمی‌دی؟

گفتم: سلام.

و داخل اتاق شدم. محمد و محمود، هر کدام یک گوشه‌جایی
نشسته، روی دفتر و کتاب‌شان خم شده بودند. انصافاً اتاق تمیز بود؛
شسته روفته و مرتب. فرشته، دختر کوچک‌ام به محض دیدن ام جلو
دوید و با شور و شوق کودکانه‌اش بلوز کاموایی خوش‌رنگی را که
مادرش برایش بافته بود نشان‌ام داد. او را بغل کردم و بوسیدم. شیرین
پشت سرم ایستاده بود. پرسید: شام بیارم؟
: آره.

سفره را پهنه کرد. شام را کشید. شروع به خوردن کردیم اما من هنوز در جذبه‌ی زندگی شیرین حسن‌آقا بودم. غذا به دهان‌ام مزه نمی‌داد. انگار لاستیک می‌جویدم. محمود درحالی‌که لقمه برمه داشت گفت: باباجون، گفته‌ن بایس پرگار بخریم. رفتم قیمت کردم دونه‌ای صد و پنجاه تمنه.

پرسیدم: کی گفته؟

جواب داد: معلمون!

: بی‌خود گفته. اینام که هر روز بهونه‌ی یه چیزو می‌گیرن! شیرین سعی کرد از محمود دفاع کند: خب حتماً لازم دارن. وسائل کمک آموزشیه دیگه. اگه لازم نبود که مجبورشون نمی‌کردن! و برای تأیید گفته‌اش اضافه کرد: باید امکانات باشه تا بچه‌ها بتونن درس بخونن. مگه نه؟

همین دفاع و همین ابراز معلومات بهانه‌ای شد تا عقده‌ی دل‌ام را خالی کنم. تو پیدم: نه. از کجا بیارم؟ تازه، تو هم که همه‌ش بلدی از اینا دفاع کنی و خرج کنی و خرج بتراشی. تا حالا هیچ از خودت پرسیدی با چه بدیختی شکم شماها رو سیر می‌کنم؟ از این تغییر حالت ناگهانی‌ام جا خورد. متعجب نگاه‌ام کرد. پرسید: چی می‌گی... چته؟ خب، زندگی خرج داره. نمی‌شه باد‌هوا خورد که فدات شم!

لحنش ملايم بود اما من هیجان‌زده شدم. صدایم را بلند کردم: کی گفته باد‌هوا بخورین، مگه تاحالا کم ریخته‌م تو حلق‌تون؟ من فقط می‌گم باید حواس‌تون به دخل و خرج باشه. مگه چقد حقوق می‌گیرم؟

تعجب شیرین از شنیدن حرف‌هایم دیدنی بود. اولین باری بود که این‌طور برای هیچ و پوچ داد و هوار راه می‌انداختم. گفت: تو که انصاف داشتی مرد. خودت وجدانًا حساب کن بین با خرج خونه‌ای که می‌دی بهتر از این می‌شه چرخ زندگی رو چرخوند. چته از کوره در رفتی؟

اگرچه رنجیده بود اما هنوز سعی می‌کرد آرام و صبور و با گذشت باشد. حرف‌هایش هم درست بود، آنقدر که قلباً به درستی اش ایمان داشتم ولی هدفِ من چیز دیگری بود. باید به طریقی خواسته‌ام را عنوان می‌کردم. غریدم: خب، تو مقصري. تو اگه بدونی چه‌جوری بایس زندگی بکنی باعث می‌شی من تلاش بیشتری بکنم. تو دیگرونو ندیدی که چه‌جوری به خونه و زندگی‌شون چسبیده‌ن. هیچ ظرافت نداری. هیچ احساس نداری. دلام می‌خواه يه مرتبه هم که شده خانوم حسن‌آقا دوست‌مو ببینی. ببینی تا بدونی زنای دیگه چه‌جور خونه‌داری می‌کنن. چه‌جور شوهرداری می‌کنن!

و به همین بهانه تندتند از شیوه‌ی زندگی حسن‌آقا و خانم‌اش تعریف کردم و این‌که چقدر خوش‌بخت‌اند و چه روزگار خوشی دارند و چطور به سر و وضع خودشان و بچه‌هایشان می‌رسند و علتِ آن‌هم اول ابرازِ عشق به همسر است و بعد، مدیریتِ بی‌عیب و نقصِ زنِ او که می‌داند به چه شکلی از دست‌رنج شوهرش استفاده کند و چه کند تا شوهرش با نیروی بیش‌تری کار کند و غیره و غیره.

شیرین تو خودش جمع شده بود و اخم کرده بود و لحظه به لحظه اخم‌اش بیش‌تر می‌شد. معلوم بود هم حسودیش می‌شود و هم از شنیدن این‌همه تعریف و تمجید ذله شده است؛ اما من دست بردار نبودم. تازه گرم شده بودم. آرزو کردم: چی می‌شد اگه تو هم مثل خانوم حسن‌آقا با تدبیر بودی؟ به خدا امروز که دیدم‌اش، اگرچه لباس‌تن‌اش حتماً بدترین لباس‌اش بود ولی بازم با همین یه دست کت و شلواری که لباس عزا و عروسی‌مه برابری می‌کرد. خدا یه جو شانس بده به آدم!

حرف‌ام که به این‌جا رسید، بعضی شیرین ترکید. حق‌هق زیر گریه زد و نالید: آره، خدا یه جو شانس بده. یه جو شانس. راس می‌گی. کم به پای خودت و بچه‌هات زحمت کشیدم؛ کم با نداری‌ها و بدیختی‌هات ساختم؛ کم از شکم خودم زدم تا شماها رو سیر

کنم؛ کم تلاش کردم؛ کم سختی کشیدم؛ حالا خدا یه جو شانس بده،
پس چی؟!

بچه‌ها دست از خوردن کشیده بودند. قوز کرده، با قیافه‌ی توسری خورده و مغلوب به ما زل زده بودند. لب‌های فرشته کژ و مژ شده بود. آماده بود بزند زیر گریه که شیرین متوجه‌اش شد. بغل‌اش کرد. صورت‌اش را بوسید. با پشت دست اشک‌های صورت خودش را پاک کرد. مُفاسن را بالا کشید. زمزمه کرد: مگه من از این خانومی که می‌گی چی کم دارم. اون چی کرده که من نکردم؟ خب اونا شاید وضع‌شون خوبه، کم و کسری ندارن؛ به ما چه؟ رفتی گشتی انگشت رو کسایی گذاشتی که واقعاً انگشت شماره‌ن. این‌همه آدم بدخت بیچاره رو که دور و برتان نمی‌بینی. نمی‌بینی بعضیا چه زندگی سگی‌ای دارن؟!

ناگهان صدایش را بلندتر کرد. انگار چیزی یادش آمده بود: اصلاً چرا مثل این خانوم؟ چرا راه دور می‌ری؟ هنوز سختی نکشیدی که قدر عافیت بدونی. هنوز این طرف قضیه رو نخوندی که روزی هزار مرتبه شکر کنی. می‌خوای این طرف قضیه رو هم نشونات بدم؟

نداشتی منظورش از قضیه چیست. منتظر بودم از من بخواهد وسایل دوستی‌اش با خانم حسن‌آقا را مهیا کنم اما او راه دیگری را انتخاب کرده بود. گفت: چرا خانم حسن‌آقا جونات. چرا از سکینه سیاه حرف نمی‌زنی؟ اگه من مث این زن بودم چی می‌کردی. می‌خوای منم مث این تحفه‌ی تازه رسیده باشم؟ هنوز یه هفتنه نیس او مده، شده کولی محل. خونه‌شون یه کوچه پایین‌تر از ماست. بیا بین چه زندگی سگی‌ای دارن. صبح تا غروب پاچه‌ی این و اونو می‌گیره. مدام با بقال و قصاب و نونوا و زن و مرد یک و دو می‌کنه. دلات می‌خواه مثل شوهر اون باشی که زن‌اش مدام با پس‌گردنی و بد و بیراه از خونه می‌ندازش بیرون؟

متوجه شدم راهِ خطا رفته‌ام. آتش شیرین از من تندر شده بود. انگار بدجوری سوزانده بودم اش. صورت‌اش گل انداخته بود. آن قدر عصبی و با هیجان حرف می‌زد که من و بچه‌ها توی لاک خودمان خزیدیم. سعی کردم دستِ زیر بگیرم اما حالا او دیگر ول کنِ معامله نبود. گفت: به خدا باید بیایی ببینی ش تا بفهمی همه مثل زنِ حسن‌آقای عزیزت نیسн. صبر کن. اونو که نشونات بدم دیگه قادر منو می‌دونی. اون وقت دیگه زن حسن‌آقا رو به رُخ ام نمی‌کشی هیچی، منو رو سرت می‌ذاری و حلواحلوام می‌کنی.

ظهر، همین که به خانه رسیدم، شیرین گفت: لباساتو در نیار.
می‌خوایم ببریم ببرون!
خیره؟ کجا؟
ملقاتِ آدمای خوش‌بخت!
فهمیدم هنوز از تصمیمی که دیشب گرفته بود منصرف نشده؛
می‌خواهد به من درس بدهد. گفتم: ای بابا، تو هم حوصله داری‌ها. یه
چیزی گفتیم و نگفتیم. اصلاً شوخی بود!
جواب داد: امکان نداره. راه بیفت!
نالیدم: بابا خسته‌م. ول ام کن!
امر کرد: نون نداریم. راه بیفت!

اصرار و التماس نتیجه‌ای نداشت. از خانه بیرون زدیم. توی کوچه‌ی نانوایی، دختر بچه‌ی پنج‌شش ساله‌ای دست برادر دو سه ساله‌اش را گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید. کفش به‌پا نداشتنند. موهای آشفته، لباس‌های کهنه و چرک، سر و صورتِ کثیف، نگاه‌هایی حسرت‌زده و قیافه‌ای توسی خورده و مفلوک داشتند. پسرک شلوار پایش نبود. آبِ دماغ‌اش روی گونه‌ها و پشتِ لباش خشکیده بود. چند مگس ریز و درشت روی صورت‌اش می‌پلکیدند.

شوره‌ی اشک زیر پلک‌هایش سفیدی می‌زد. موهای خاک‌آلود و بهم
چسبیده‌ی دخترک هم انگار هیچ وقت رنگ شانه به خودش ندیده بود.
شیرین گفت: اینا دسته گلای سکینه خانومان. تو رو خدا ببین
بچه‌ی هیچ کافری م این ریختی هس؟!

به نانوایی رسیدیم. شیرین، آهسته با آرنجاش به پهلویم کوبید
و زیر گوش‌ام گفت: اوناهاشش. ببین!

و با اشاره‌ی چشم و ابرو سکینه خانم را نشان‌ام داد. زنی با دو
متر قد، چهارشانه، پوستی تیره، صورتی پهن و چشم‌های سیاه
دریده‌ی وسمه کشیده. آرایش غلیظ و زنده‌ای کرده بود. چادرش را
طوری گرفته بود که تا نیمه‌ی سر پس برود و از زیرش قسمتی از
موهای رنگ شده‌اش پیدا شود. پیراهن کوتاه بی‌آستینی پوشیده بود.
شاطر را دست انداخته بود و با صدای بلند متلک‌هایی بارش می‌کرد
که من از شرم خودم را به نشنیدن زدم. آهسته گفتم: اینم که
این‌جاست!

شیرین جواب داد: همیشه این‌جاست. یا این‌جا، یا در دکون
قصابی، بقالی، سوپری، هرجا که بگی جز خونه‌ش. مدام تو کوچه و
خیابون ویلونه!

سکینه خانم تا چشم‌اش به من افتاد لحظه‌ای ساكت ماند. انگار
مشغول تخمین زدن شد. بعد با اخم و تحیر نیمنگاهی به شیرین
انداخت و کم کم خودش را به طرف ما کشید. به بهانه‌ی این که تا حالا
ما را ندیده است سر حرف را باز کرد: تازه او مدین این محل؟ چنگی
به دل نمی‌زن. هرچی گدا مافنگیه ریخته توش، آدمای آبرو دار
متشخصی مث ما و شما این‌جا کم پیدا می‌شن!

خودش را با ما هم سطح می‌دید. لحن گستاخ و جاهلانه‌ای
داشت. اگرچه ظاهراً با شیرین حرف می‌زد اما توی سینه‌ی من ایستاده
بود و طرف صحبت‌اش من بودم. چشم از قد و بالایم برنمی‌داشت.
خریدارانه براندازم می‌کرد. شیرین محل سگ بهش نگذاشت. به
هیچ‌یک از سؤال‌هایش جواب نداد. شاطر، نان را به طرف او دراز کرد و

در همان حال چیزی گفت که بی جواب نمایند. سکینه خانم نان را گرفت اما هنوز از دکان بیرون نرفته بود که ناگهان داد زد: عوضی پدرسگ حالا چه وقت اومدنه. همیجا شلوارو از پات بکشم پایین نامرد؟

دوسه زن که جلوی در بودند سرکشیدند تا مخاطبаш را ببینند. شیرین هم بیرون را نگاه کرد و آهسته گفت: شوهر بیچاره شه. فلکزده!

همین طور بی‌هوا، فقط از روی کنجکاوی از نانوایی بیرون آمدم تا من هم این شوهر بدبخت را ببینم. حسن آقا تا چشم‌اش به من افتاد رنگ‌اش پرید. بی‌آن که ابراز آشنایی کند دم‌اش را لای پایش گذاشت و طوری قبل از سکینه خانم به داخل خانه چپید که انگار منتظر بود هر آن توسط خانم‌اش لگدی حواله‌ی ماتحتاش بشود.

۷۲/۱/۱۴ - کرمانشاه

۷۲/۷/۷-۱۰ - کرمانشاه

ایستگاه

نگاه گذرایی به نرده‌ها انداخت. پابه‌پا شد. دست‌هایش را به‌هم مالید و جلوی دهان‌اش برد. «ها» کرد. آسمان را دید که ابری بود؛ ابر سیاه و متراکم. زمزمه کرد: کاش تا نباریده برسم. کسی صدایش را نشنید. ماشین‌ها به سرعت در رفت و آمد بودند. سطح آسفالت زیر قشر ضخیمی از برآبدهای سیاه پنهان شده بود. هر ماشینی که می‌گذشت، رِ چرخ‌هایش روی زمین نقش می‌بست و پس از لحظه‌ای محو می‌شد.

نگاه‌اش به طرف پاهای بغل دستی‌اش کشیده شد؛ یک جفت پای بسیار بزرگ، پوشیده در چکمه‌های چرمی. فکر کرد: این خوبه‌ها. این جوری آدم لیز نمی‌خوره!

خنده‌ی کمرنگی روی لب‌هایش نشست. صاحب پا شکم‌اش را بیش‌تر جلو داد. نگاه‌اش روی شکم لغزید و بالا رفت. مردی قد بلند، با شانه‌های عریض، پوستی تیره و صورتی عبوس کنارش ایستاده بود. توی دل‌اش گفت: پا گنده.

جلو خنده‌اش را گرفت. چشم‌های سرخ مرد که به طرف‌اش چرخید مجبور شد سرش را برگرداند. به جلو نگاه کرد. نفر اول، پیروزی بود که زنبیل پلاستیکی آبی‌رنگی به دست داشت. بعد، یک زن و سه بچه‌ی قد و نیم‌قد، دو مرد میان‌سال و زن و شوهر جوانی که زیر گوش یک‌دیگر پچ‌پچ می‌کردند. خودش دهمین نفر بود.

کسی غر زد: ای بابا، پس چی شد دیگه؟ مُردیم از سرما.

به طرفِ صدا برگشت. هیکل پاگنده دیدش را سد می‌کرد. خم شد. سر کشید. آخرِ صف دیده نمی‌شد. ماشینی آمد و به سرعت گذشت. بارانی از آب و گل به اطراف پاشید. مردم فحش داد. زنی نفرین کرد. پاگنده غرید: نمی‌دونم کی می‌خوان آدم شن!
پرسید: چی فرمودین؟

پاگنده جابه‌جا شد. دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد. شتک‌های گل و آب را از جلو سینه‌اش پاک کرد. کت و شلوار پشمی سورمه‌ای رنگی تناش بود با پیراهنِ چهارخانه و ژاکتِ یقه هفت‌نخودی رنگ. جواب داد: این آدمای بی‌انصافو می‌گم که هیچ رعایتِ بقیه رو نمی‌کنن!

و به خیابان اشاره کرد که حالا خلوت شده بود.
نگاه‌اش روی زنبیلِ خالی پیرزن ماند که همراه با عصا می‌لرزید.
پیرزن، دو سر چادر کهنه‌اش را از زیر چانه بهم سنجاق کرده و عینک نمره بالایی به چشم‌هاش زده بود. جثه‌ی ریزه و خمیده‌ای داشت.

صدای پاگنده را شنید که می‌گفت: اینم که پیداش نیس. اصلاً کی به فکر کیه!

سر برگرداند و پرسید: چی فرمودین؟
پاگنده جواب نداد. چشم به مرد جوانی دوخته بود که سعی می‌کرد خودش را جلوی صف جا بدهد. داد زد: آقا پسر! آخرِ صف این وره!

و به پشتِ خودش اشاره کرد. جوان غرغری کرد و به طرفِ ته صف راه افتاد.

دل‌اش مالش رفت. خندید. گفت: آفرین. با این‌جور آدم بايس همین‌جوری تا کردا!
پاگنده نشنید. به آن سمتِ خیابان نگاه می‌کرد؛ به پشتِ نرده‌ها که همه‌جا سفید بود. درخت‌ها، تاب‌ها، سکوها و سرسره‌ها، همه زیر برفِ سنگینی خوابیده بودند.

صدای یکی از دو مرد میان سال را شنید که می‌گفت: نخیر.
 این طور هم نیست که....
 دنباله‌ی حرف را نشنید. سر کشید. آن که حرف می‌زد رویش
 آن طرف بود. دیگری فقط سر تکان می‌داد.
 زنِ جوانی با احتیاط از مقابله صف گذشت. پالتو ضخیم
 طوسی‌رنگی به تن و کفش‌های پاشنه بلند کوچکی به پا داشت. بوی
 ادوکلن‌اش مثل پرده‌ی توری نازکی دنبال‌اش کشیده می‌شد.
 نفسِ عمیق کشید. دهان باز کرد چیزی بگوید که زن لیز
 خورد؛ روی زمین افتاد. هفت‌هشت نفر با صدای بلند خنده‌یدند. مردی
 جلو دوید. خم شد؛ اما زن اجازه‌ی کمک نداد؛ بلند شد و راه افتاد؛
 اخم کرده بود. مرد، شانه بالا انداخت و توی صف برگشت.
 لحظه‌ای همه ساكت ماندند. ماشین‌ها سریع می‌آمدند و
 می‌رفتند. سوزی سرد می‌وزید. پاگنده پرسید: این‌همه علاف
 کرده‌ن که چی؟
 به کسی نگاه نمی‌کرد. مخاطب‌اش آسمانِ تیره‌ی انتهای خیابان
 بود.

گفت: شما نفر یازدهم هسین:
 پاگنده سر برگرداند و متعجب نگاه‌اش کرد: بله؟
 خنده‌ی لرزانی روی لب‌هایش نشست. جواب داد: عرض کردم
 اگه بیاد پن شیش نفر بعد از شمام می‌تونن سوار شن!
 پاگنده ابرو در هم کشید: ای آقا، همه باید سوار شن. من و شما
 یعنی چه؟

خنده از لب‌هایش پرید. سرش را پایین انداخت. پنجه‌ی
 پاهایش یخ کرده بود. نم کفش‌هایش به داخل نفوذ کرده بود. جابه‌جا
 شد. به دست‌هایش «ها» کرد. صدای گریه شنید. یکی از بچه‌ها
 بی‌طاقد شده بود. از دوتای دیگر کوچک‌تر بود. ژاکت و کلاه کاموایی
 به تن داشت. شلوارش تا زیر زانوها خیس بود. مادرش خم شد. او را

توى سينه گرفت. مُفash را پاک کرد. صورتاش را بوسید. دستهایش را گرفت و مالید. به آنها «ها» کرد. دو بچه‌ی دیگر دور برادرشان حلقه زدند. هر دو دختر بودند. موهای طلایی بافته‌شان از زیر روسری یکی و کلاه کاموایی دیگری بیرون زده بود. آن که بزرگ‌تر بود و روسری داشت گفت: مامان جون پول می‌دی برم واسه‌ش پُفک بخرم؟

مادر غرید. دو دختر ساكت شدند. گونه‌ها و دماغ هر دو از سرما سرخ شده بود. پسرک یکریز اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد.

پیرزن گفت: ننه جون بغل‌اش کن گرم شه!

صدایش می‌لرزید. صورتاش از درد جمع شده بود. خم شده، دست به زانویش گرفته بود. مادر بچه‌ها به کمرش اشاره کرد و چیزی گفت که نشنید. پیرزن نالید: آخ بمیرم الهی دخترم. روم سیاه. منم نمی‌تونم بغل‌اش کنم. چکارش کنیم؟... خونه‌تون خیلی دوره؟ صدای کرکر خنده‌های ریز زن جوان بلند شد. شوهرش همچنان زیر گوش‌اش پچ‌پچ می‌کرد. ظاهراً نگاهشان به پارک خلوت بود. چشم‌های هر دو برق می‌زد. چتر به دست داشتند. لباس‌شان نو بود.

پاگنده گفت: حالا که چیزی نیس. شب که بشه همه‌جا یخ می‌زنه. اون وقت دست و پاس که می‌شکنه! با نفر پشت سرخودش حرف می‌زد. خواست بگوید: خوش به حال تو.

نگفت. گفت: تکلیف مردم بیچاره چیه. اونم تو این وضعیت؟ پیکانی که زیر کومه‌ی بزرگی از برف فرو رفته بود آمد و از برابرشان گذشت. پاگنده با نگاه‌اش ماشین را مشایعت کرد و گفت: از این معلومه خارج شهر چه خبره! حالا مخاطب‌اش او بود. بعد پرسید: شمام می‌خواین بین خونه؟

: نه. زمینی هس، می‌خوام برم معامله‌ش کنم!

پاگنده گفت: چه خوب. می‌خواین خونه بسازین؟

: نه.

لحظه‌ای ساكت ماندند. پاگنده به ساعت‌اش نگاه کرد و بعد گفت: آره، راسم می‌گين اين روزا خونه.... صدایش توی همهمه جمعیت گم شد. کسی که پشت سر او بود، داد زد: آمد. آمد!

سر و کله‌ی اتوبوس پیدا شد. به گندی می‌خرزید و جلو می‌آمد. مسافرها به در و دیوارش آویزان بودند. از جلوی صف گذشت. مسافتی بالاتر ترمز کرد. جمعیت به طرف‌اش یورش برد. یک نفر پیاده شد. جیغ پیرزن را شنید که داد زد: آخ. مگه کوری؟ بعد، نفرین و نالماش بلند شد: الهی خیر از جوونیت نبینی نره خر!

آن‌هایی که تو بودند داد زدند: جا نیست. جا نیست برادر.

یکی گفت: اوخ اوخ. های نبند. پام گیر کرده!

در، دوباره باز و بسته شد. جاگیر شدند. اتوبوس راه افتاد. به پشت سرش نگاه کرد. صف به هم ریخته بود. پسریچه بغل مادرش گریه می‌کرد. زن و شوهر دیگر نمی‌خندیدند. پیرزن روی برفابه‌ها نشسته بود، پای راست‌اش را به دست گرفته بود و می‌مالید؛ زنبیل خالی کنارش افتاده بود.

پرسید: یکهو پیری چهش شد؟

پاگنده خم شد. سر کشید و به صف نگاه کرد که دور و دورتر می‌شد. هیچ نگفت؛ نگاهی به کفش‌های خودش انداخت و فقط خندید.

۶-۷۳/۱۲/۲ - کرمانشاه

فاصله

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که خبر آورد: امروز عصر، مُرد.
حالا تو مُرده‌شورخانه است!
چشم‌هایش سرخ شده بود. صورتِ تازه و جوان‌اش زیر لایه‌ای از
اندوه، کمی پژمرده شده بود. طوری حرف می‌زد و نگاه‌ام می‌کرد که
انگار باید برای گفتن این خبر کتابش بزنم؛ یا سفارش کرده‌اند مانع
داد و بی‌داد و گریه و زاریم بشود.

هنوز حرف‌اش تمام نشده بود که یک مرتبه نگران شدم. در یک
آن، هزار بار از خودم پرسیدم: چه بکنم؟ چه باید بکنم؟
او مشغول توضیح دادن بود: وقتی دم مرگ بود آمد در خانه.
آخه یک‌ریز بهانه‌ی شما را می‌گرفت. دهن‌اش که باز و بسته می‌شد
معلوم بود می‌خواهد اسم شما را بیاورد که نمی‌توانست. اما زن‌دایی
گفت: دایی‌ات هنوز نیامده. من هم هیچ نگفتم و برگشتم خانه‌ی
خودمان. بابام گفت: تا دیر نشده ببریم‌اش. آخه مُرده بود دیگر. برای
همین منتظر شما نماندیم. یعنی وقت نداشتیم بمانیم.

گفتیم: خیلی خب، باشد. برو. برو!

انگار مادرم با عصای دست‌اش، زیر چادر سیاه کهنه‌اش قوز
کرده، در تاریک‌روشن آن سمتِ کوچه ایستاده بود و آرزومندانه نگاه‌ام
می‌کرد. چانه‌ی پُرچین و چروک‌اش می‌لرزید. در چشم‌های پیر
و کم‌سویش التماس موج می‌زد. بی‌اعتنای او در را بستم و به طرفِ
اتاق دویدم تا بگویم آمده شوند. قبل از هر کاری باید دنبالِ لباسِ
سیاه می‌گشتیم.

همین که ماجرا را گفتم، بچه‌ها که دور هم جمع شده بودند ناباورانه نگاهام کردند. اختر، گوشاهای چمباتمه نشست و گریه کرد. بعضی بچه‌ها هم ترکید. داد زدم: حالا که وقت گریه نیست. باید عجله کردا!

بچه‌ها ساكت شدند؛ متعجب و کینه‌توزانه به من زل زدند. اختر هم بلند شد و کمک کرد تا رختخواب‌ها را بهم بریزیم و از زیر آن، لباس‌هایمان را بیرون بیاوریم. او، اتو را به پریزِ برق زد و من قلم و کاغذی را جلویم گذاشتم تا اسم یکایک آن‌هایی را که باید بیایند بنویسم. خیلی بودند. بعد، نوبت به حدس زدن کسانی رسید که می‌شد از آن‌ها پول قرض کرد. چیزی که پرده‌هی تیره‌ی سکوت اتاق را مرتعش می‌کرد خست خودکار من بود و غلغله‌ی ذهن‌ام.

نامنویسی که تمام شد، تازه متوجه شدم مدت‌هast اختر همه‌ی لباس‌ها را اتو کرده، یک گوشه روی هم گذاشته، کنارشان نشسته و چشم به من دوخته است. در نگاه‌اش چیزی بود بین بیگانگی و سرزنش. مجال دقت به آن را نداشتم. پلک بچه‌ها سنگین شده بود. جز همایون که وسط اتاق ولو شده غرق خواب بود، بقیه مثل چهار بچه گربه‌ی بی‌مادر بهم گره خورده و به‌زمت خود را بیدار نگهداشته بودند. گفتمن: زود بخوابیم که زود هم بلند بشویم!

رختخواب پهن شد. بچه‌ها توی آن خزیدند. هما و پروانه لحاف را روی سرshan کشیدند. اختر هم پشت به من و رو به بچه‌ها نشست تا ملافه‌ی دشک را که پاره شده بود بدوزد. توی جاییم دراز شدم و چشم‌هایم را بستم. اول پچ پچ شیرین و شادی را شنیدم که معلوم نبود زیر گوش هم چه می‌گویند و بعد صدای خسته و خفه‌ی اختر را که گفت: هیس. بابا عصبانی می‌شود، بخوابید!

آن وقت اشیاء و آدم‌ها آمدند زیر پلکام شروع به رژه رفتن کردند. زیرسیگاری‌ها جان گرفتند و به‌ردیف از مقابلام گذشتند. سیگارهایی زیاد خودبه‌خود دود شدند و کاسه‌ها و بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها به جان هم افتادند. از همه مهم‌تر، صورتک‌های غریبه و آشنا

بود که با اجزاء مسخ شده و همهمه‌شان کاسه‌ی سرم را به مرز انفجار کشاندند.

نداستم خوابیدم یا نه اما صبح هنوز غسال‌ها و بقیه‌ی کارکنان مرده‌شوی خانه در محل‌هایشان جاگیر نشده بودند که آن‌جا حاضر شدیم. گوشه‌ای نشستم و در حالی که پشتِ سرِ هم سیگار دود می‌کردم منتظر ماندم ببینم کی می‌آید و کی می‌آید.

چشم به در شیشه‌ای دوخته بودم. بیرون، هوا سرد بود. گاه‌گاهی کسی که می‌آمد دماغ، لُپ و گوش‌هایش از سرما سرخ شده بود. جلوی در پاهایش را محکم به زمین می‌کویید تا گل چسبناک کفش‌هایش را بتکاند. روی آسفالتِ خیس و سیاه محوطه‌ی غسال‌خانه تعدادی رد پای گلی دیده می‌شد و مسافتی دورتر، روی بلندی قبرستان، درخت‌های کاج انگار اخم کرده بودند. چند کلاعِ بزرگ غار‌غارکنان توی آسمانِ ابری می‌چرخیدند و هرازگاهی پشتِ شاخه و برگِ درخت‌ها از نظر دور می‌شدند و لحظه‌ای بعد از سمتی دیگر پیش می‌آمدند.

خیلی طول کشید تا آشنایان آمدند و جمع شدند. در این مدت من غرق در بوی کافور و دودِ سیگار، چشم از در برنمی‌داشتم و بی‌وقفه تعدادِ آمدگان را می‌شمردم.

گفتند: بیایید کمک مرده را حاضر کنید تا بشوریم!

رفتیم؛ من و فاطمه و شوهرش و دو سه نفر از دخترعموها. او را از توی یخچال بیرون کشیدیم. مثل چوب خشک شده بود. پاهایش را که گرفتم تا بلندش کنیم خیال کردم پای بدون پُر مرغ یخ‌زده‌ای را در دست گرفته‌ام؛ سرد و سبک. فاطمه به سر و صورتِ خودش چنگ زد و شیون‌کنان جنازه را بغل گرفت اما من یادِ دوران کودکی‌ام افتادم. یادِ روزهایی که مادر، خوش و خندان، سالم و تپل با زنیبل پُر از بازار برمی‌گشت و شروع می‌کرد به پاک کردن مرغی که برای شام یا ناهار خریده بود. همیشه خواسته‌ی پدر همین بود: گوشتِ سفید. مرغ یا ماهی!

و من پای بردیهی مرغ را می‌گرفتم و با حرکت دادن چنگال‌های زردهش، فاطمه را می‌ترساندم. وقتی که او از ترس جین می‌کشید من از خنده ریسه می‌رفتم. تشویق می‌شدم هرچه می‌توانم بیش‌تر شیطنت بکنم؛ آنقدر که عاقبت فریادِ اعتراض مادر بلند می‌شد: آرام بگیر ذلیل‌مرده، خواهرت را زَهْرَه تَرَكْ کردي!

قبل از آن که غساله مشغول شستشو شود بیرون آمدم و به جمعیت نگاه کردم. تعداد حاضران رضایت‌بخش بود. خصوصاً برای نماز میت، آن‌هایی هم که جا مانده بودند رسیدند.

بعد از نماز، مرده را روی دست بلند کردند. بیرون آمدیم. طوری که کسی متوجه نگرانی‌ام نشود به هر طرف سر کشیدم ببینم مینی‌بوسی که کرایه کرده بودم آمده است یا نه. اگر نمی‌آمد، حتماً آبروریزی می‌شد. اگرچه برای بردن این‌همه آدم تا خانه حداقل به دو دستگاه اتوبوس احتیاج داشتیم؛ اما کی شریک این بار بشود؟ فاطمه که مرد نیست تا زحمات و خروج و مخارج را با او تقسیم کنم. شوهر قزمیت‌اش هم که هیچ کاری نمی‌کند، فقط همین را می‌داند که با تاسف سر تکان بدهد و گاهی یک دو قطره آبغوره بگیرد.

فاصله‌ی مرده‌شوشی خانه تا قبر را با دلهره گذراندم. مرده را که توی قبر گذاشتند، مینی‌بوس هم آمد اما هنوز کمیود داشتیم. روی گور را پوشاندند. نشستیم تا فاتحه بخوانیم. دستام خاک نرم روی قبر را می‌فرشد و سرم پایین بود و لب‌هایم می‌جنیید اما به جای فاتحه همه‌اش به خودم بد و بیراه می‌گفتمن که چرا خسیس بازی درآورده‌ام و عوض یکی، چهارتا یا دست‌کم دو دستگاه مینی‌بوس کرایه نکرده‌ام؛ آخر مگر می‌شود به این جماعت بگویی شما بروید، من و فک و فامیل‌های نزدیک پیاده می‌اییم!... خاک به سرم با کار و کردارم. اگر این‌جور پیش برود، نیمه‌های برنامه یا همه می‌روند و یا علنی مسخره‌ام می‌کنند!

همین لحظه بود که در دیتیمی را با همه وجود حس کردم.
اگر پدر نمرده بود، بار این همه رحمت و هزینه به دوش من نمی‌افتد.
محبوب نبودم این قدر نگران و درمانده باشم.

مردها فاتحه خوانند و کنار کشیدند. جرأت نداشتم سرم را بلند کنم. آرزو کردم مرا هم خاک می‌کردند تا از این اوضاع خلاص می‌شدم. نوبت به زن‌ها رسید که بیایند شیون بکنند و به سر و کله خودشان بزنند. فاطمه از ته دل جیغ کشید، به صورت اش چنگ زد. موهای سرش را کند و خودش را روی گور انداخت. یک مرتبه ذوق کردم، آن قدر که کم مانده بود از شادی قهقهه بزنم و با صدای بلند داد بزنم؛ ببینید، اینها!

اتوبوسی ایستاد. همکاران ام از آن پیاده شدند و جمع شدند تا بیایند تسلیت بگویند. روبرویم که رسیدند، ایستادند و فاتحه خوانندند. درحالی که بزرگوارانه سعی می‌کردم نگاهام رویشان مکث نکند، با نیمنگاهی تشکرآمیز یکایکشان را از نظر گذراندم. حس کردم حالا یک سر و گردن از بقیه‌ی فامیل بلندترم.

یکی از همکاران جلو آمد و آهسته زیر گوش ام گفت: گفتم
یک اتوبوس دیگر هم بباید.

: پس دیگر برای برگشتن به خانه اصلاً در مضيقه نیستیم.
این، حرفی بود که از دهان ام بیرون نیامد اما مثل آب خنک گوارایی جگرم را جلا داد. سعی کردم کسی متوجهی آسودگی خیال ام نشود. دستمال ام را جلوی صورت ام گرفتم و روی کومه خاک کنار گور، چمباتمه نشستم و های‌های گریه کردم. ندانستم این گریه‌ی غم بود یا شادی؛ اما آرزو می‌کردم به همین زودی یکی از نزدیکان این‌هایی که آمده بودند بمیرد تا من هم رحمتشان را تلافی کنم.
توی خانه، گرفتن آمار را از نو شروع کردم. هرچه وقت بیشتری می‌گذشت، آمدن تازه‌واردها بیشتر نگران ام می‌کرد و هر وقت کسی بلند می‌شد برود، با رغبت تمام از او سپاس‌گزاری می‌کردم. اگرچه جلوی در نشسته بودم و با ورود یا خروج هر کس بلند می‌شدم و

کرنش می‌کردم اما همچنان سفره‌ی گستردۀ ناهار مثل پرده‌ی توری
حایل بین من و نشستگان، جلو چشم‌هايم بود و خودم را می‌دیدم که
نگران و عجول از این طرف تا مسافت زیاد آن طرف را می‌دوم و سعی
می‌کنم نارسایی‌ها را برطرف کنم.

یکی دوبار شوهر فاطمه و دو سه مرتبه هم یکی از پسر عمه‌ها
آمد زیر گوش‌ام گفت: کمبود ممبودی اگر هست، بگو!
اما من فقط سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و توی دل‌ام گفتم:
بی‌خود صابون به شکم صاحب مُرده‌تان نزنید که بعداً خرج و مخارج را
دولایه‌نا حساب کنید!

و با نفرت به فاطمه نگاه کردم که گاه‌گاهی با آن صورت
خراشیده از شیون و کمر خمیده‌اش از اتفاق زن‌ها بیرون می‌آمد، به
آشپزخانه می‌رفت و بی‌حساب کتاب دستور خریدن این چیز و آن چیز
را می‌داد.

وقتی کابوس پهن شدن سفره به واقعیت پیوست، با ترس و
تعجب شاهد خالی شدن سریع ظروف غذا و ناپدید شدن برنج و
خورش و خرما و غیره شدم. بی‌انصاف‌ها یک مرتبه نقاب ماتم و
افسردگی را کنار گذاشت، تنده و تنده مشغول بلعیدن هرچه توی سفره
بود شده بودند؛ به شکلی که انگار سال‌هاست هیچ غذای خوبی
نخورده‌اند.

فکر تهیه‌ی هرچه بیش‌تر قهوه و قند و چای و گلاب و غیره و
غیره مثل خوره شروع به خوردن وجودم کرد. از بخت بد، هریک از قوم
و خویش‌ها هم به دل‌خواه خودش فرمانی می‌داد. از یک طرف اختر
می‌آمد می‌گفت فلان و فلان و فلان چیز را نداریم، از طرف دیگر
فاطمه می‌گفت بهمان و بهمان چیز را می‌خواهیم. دختر عمه‌ها هم که
چپ و راست می‌آمدند زار می‌زدند: پسردایی جان آبرومان نرود...
پسردایی جان اگر غذا بد شد چه بکنیم؟... پسردایی جان مردم انتظار
دارند، باید سنگ تمام بگذاریم... پسردایی جان پول بده برای این، پول
بده برای آن... پسردایی... پسردایی....

از همه بدتر، تنبی و احساس مسئولیت نکردن بچه‌ها پاک کلافه‌ام کرده بود که موقع خریدن اقلام ضروری هیچ چانه نمی‌زدند و دل نمی‌سوزاندند. یکی دوبار تصمیم گرفتم دور از چشمِ غرببه‌ها همه را جمع کنم و مفصلًا برایشان سخنرانی کنم و با مشت بکوبم توی کله‌شان تا حواس‌شان را بیشتر جمع کنند اما از تلافی‌شان ترسیدم. می‌دانستم اگر فشار بیاورم بدتر می‌کنند. ناچار عقده‌های دلام را سر اختر خالی می‌کرم. منتظر بهانه‌ای می‌ماندم تا او را به گوشه‌ای بکشانم، اخم بکنم و غرغیر بکنم و توپ و ترشش بزنم؛ آنقدر که عاصی می‌شد و برای چند دقیقه به کنج خلوتی پناه می‌برد تا یک دل سیر گریه کند. بعد، صورت‌اش را می‌شست، می‌آمد و دوباره به کارهایش می‌رسید.

چاره‌ای نبود. باید حسابِ همه چیز را می‌داشتم. حساب کسانی که می‌آمدند، کسانی که می‌رفتند، حساب نیازمندی‌ها، کمبودهای اساسی، خرج و مخارج، آبرو پیش در و همسایه و سر و همسر، حسابِ روزها و شبها، حسابِ این‌همه بریز و بپاش و اسراف و غیره.

عاقبت، سه شبانه روز تلاش و حرص خوردن و دوندگی و نشستن و بلند شدن جلوی پای این و آن و سرکشی به آشپزخانه و نظارت در پذیرایی تمام شد و به دنبال اش مجلس‌ختم برگزار شد. خوب هوش و حواس‌ام را جمع کردم تا از همه‌ی کسانی که در این مدت آمده بودند و زحمتی کشیده، کاری کرده بودند، تشکر کنم و کسی از قلم نیفتند تا باعثِ گلایه و رنجش نشود.

مسجد تمام شد. یکایک مردم رفتند. قال قضیه به خوبی کنده شد. به خانه برگشتیم. فاطمه و شوهر و بچه‌هایش بعد از همه‌ی اقوام خداحافظی کردند و رفتند. فقط ما ماندیم. خرج و مخارج انجام شده را حساب کردم، چند مرتبه. حتا ریزترین خریدها را هم از قلم نینداختم. هزینه‌ی شب هفت را هم جداگذاشتم. ضرر سنگین بود، خیلی سنگین. پس انداز خودم و اختر و حتا قلک بچه‌ها همه رفته بود، اما

می‌شد با فروختن مقداری خرت و پرت و تنها فرشِ خانه، بدھی‌های باقی مانده را پرداخت.

پاهایم را دراز کردم و نفسِ راحتی کشیدم. غروب بود. بچه‌ها توی حیاط، سر و صدakanan مشغول بازی بودند. پرده‌ها افتاده بود. اتاق رو به تاریکی می‌رفت. در تاریکروشن آن، طرحی از قامتِ اختر پیدا بود که در گوشه‌ای نشسته، همایون^۱ دو ساله را روی زانوهایش نشانده بود و با او بازی می‌کرد. صورت‌اش را نزدیک می‌برد و موجه^۲ می‌کشید و او را قلقلک می‌داد. همین‌که قهقهه‌ی همایون اتاق را پُر می‌کرد، اختر لبها و سر و صورتِ او را می‌بوسید و بازی را تکرار می‌کرد. همایون به وجود آمده بود. دستِ کوچک‌اش را دراز کرد و گیسوی مادر را گرفت و کشید. اختر از درد جیغ ریزی کشید. سرش را جلو بُرد تا از کشیدگی بکاهد و در همان حال همان دستِ کوچک مشت شده را بوسید.

یکمرتبه احساس دل‌تنگی کردم. یادِ دوران بچگی‌ام افتادم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و خیال کردم کوچک شده‌ام، درست اندازه‌ی همایون؛ با همین ذوق و شوق و نیاز به ناز و نوازش. مادر مرا روی زانوهایش نشانده است و با من بازی می‌کند. دست دراز کردم تا من هم گیس‌اش را چنگ بزنم و او به تلافی صورت‌ام را ببوسد. مشت‌ام هوا را در خود فشرد. چشم باز کردم. دیدم اتاق تاریکِ تاریک شده و مادر چند روزی است که برای همیشه رفته است.

۷۱/۱۱/۲۳ - کرمانشاه

۷۲/۲/۸-۱۲ - کرمانشاه

۱- موجه: غنچه کردن لب‌ها و هوا را با فشار و سروصدا به درون دهان کشیدن.

غروبِ آخرین روزِ پاییز

جز خودش، بقیه توی عکس بودند. زن با بدنه درشت گوشتالود و صورتِ شاداباش لبهٔ حوضی سیمانی، وسطِ دخترها نشسته بود؛ پشتِ سرش پسر بزرگ‌تر خم شده، دست روی شانه‌های او گذاشته و پسرِ کوچک‌تر، یک‌بَر جلوی مادر ایستاده، خودش را به زانوهای او چسبانده بود. همه می‌خندیدند، فقط پسرِ بچه که آفتاب چشم‌هایش را می‌زد اخم کرده بود. پشت سر آن‌ها نمایی از دو اتاق با پنجره‌های بزرگ‌آهنی، بالکن موزاییک‌فرش، نرده‌ی رنگ شدهٔ صورتی و گوشاهی از پله‌های مرمر سیاه که به حیاطِ سمنتی منتهی شده بود دیده می‌شد. ساختمان تازه‌ساز بود و سایه‌ی نهال‌های سیز تا کنار پله‌ها ادامه داشت.

زن، دستاش را بلند کرد. گفت: صبر کن، صبر کن. حالا نگیر! جابه‌جا شد. کمی روسرباش را بالا بُرد. روسربی، خاکستری رنگ بود با گل‌های درشت پُرپَر دودی. دستی به موها یش کشید. نیمنگاهی به دختر بزرگ‌تر انداخت و زیر لب گفت: انشاء الله دفعه‌ی دیگه عکس عروسی تو، نرگس جان! و پسرِ بچه را به طرفِ خودش کشید. نرگس، سرخ شد. پایه‌پا شد و نگاه شرمزده‌ای به پدر انداخت. دخترِ کوچک‌تر زیر لب چیزی گفت و پنهانی، شیطنت‌آمیز خندید. نرگس به مادر شکایت برده: مامان، دیدی نسترن!

مرد غرید: بجنب دیگه فرنگیس!
 زن گفت: آرام بگیرید بچه‌ها؛ حالا بگیر.
 پسر بزرگ‌تر همان‌طور خمیده گفت: بابا، جوری بنداز بو عطر و
 ادوکلن این دوتا هم بیفته!
 و به خواهرهایش اشاره کرد و از خنده ریسه رفت. دخترها
 یک‌صدا گفتند: ایش.
 اما هیچ حرکتی نکردند.

چشم از عکس برداشت. بیرون را نگاه کرد. پشت پنجره‌ی چوبی، گنجشکی خاک‌های ایوان رانک می‌زد. آن‌طرف‌تر، حیاط وسیع آجرفرشی بود پوشیده از برگ‌های خشک، با باعچه‌های بزرگ برهنه و حوض خزه بسته و در کنارش تک‌درختی قطور که فقط برگ زرد مُچاله‌ای به بلندترین شاخه‌اش آویخته بود. بعد، آسمان عصره‌نگام بود و خورشید خون‌رنگ که تلاش می‌کرد خودش را از زیر ابرهای بُریده بُریده بیرون بکشد. کبوتری قهوه‌ای، آرام و تنها در دوردست‌ها زیر لکه ابر تیره‌ی وسیعی چرخ می‌زد.

کلاغی غارغارکنان از فراز خانه گذشت. سایه‌ی کمرنگ‌اش از لبه‌ی دیوار پایین آمد، حیاط و ایوان را طی کرد و رفت. گنجشک، هراسان خودش را جمع کرد؛ آماده‌ی پرواز شد؛ به سرعت هر طرف را نگاه کرد و بعد با شتاب بیش‌تری به زمین نوک زد.
 صدای زن را شنید که می‌گفت: اقلًا خوبی‌ش اینه درد را حس نمی‌کنیم. همین‌که بخوره رو سرمان، مُردیم. زجر کُش نمی‌شیم دیگه!...

صدایش انباشته از بغض و ترس و درماندگی بود. و سایلی را که وسط اتاق کومه شده بود جابه‌جا می‌کرد، توی رف و طاقچه می‌چید.

پسر بزرگ‌تر روی فرش غلت زد و غرید: خب مگه مجبوریم
بمانیم؟ ما هم برمیم یک جای امن، مثل این همه مردم!
زن تند شد: مگه نرفتیم؟ امن‌تر از آن‌جا کجاست؟
مکشی کرد و بعد زار زد: کدام پدر و مادر دوست دارن
بچه‌هاشان جلوشان پرپر شن، حتا اگه کافر باشن. خب چکار کنه
بی‌چاره بابات. به فکر جانِ ما باشه یا....

حروف اش را ناتمام گذاشت. مرد فکر کرد: دیگه ببرم‌شان کجا؟
جایی به نظرش نمی‌رسید. از حاشیه‌ی شهر هم دل‌زده شده
بود به علتِ زیبایی چشم‌گیرِ دخترهایش، بخصوص دخترِ بزرگ‌تر،
نرگس، با موهای طلایی متمایل به سفید و چشم‌های سبزِ درشت و
ترکیبِ دلنشیں صورت‌اش که همه‌ی نگاه‌ها را جذب می‌کرد؛ آن‌هم
با آن‌همه متلک‌ها و مزاحمت‌های همیشگی و خصوصاً ماجراهای اخیر
جوانکِ جسور و سمجی که کار را به دعوا و زد و خورد کشانده، باعث
شده بود مرد فریاد بزند: جهنم، برمی‌گردیم خانه. بمیریم بهتره تا تو
این گرگ‌های گرسنه باشیم!

هنوز چند ساعت بیش‌تر نبود که به خانه برگشته بودند. پسر
کوچک‌تر گفت: مامان تا آژیر کشیدن زودی برمی‌زیر فرش قایم شیم
خب!

ترسیده و سرگردان وسطِ اتاق ایستاده بود. پنج سال‌اش بود؛
ریزه، لاغر، با چشم‌های دودوزنِ براق. پسر بزرگ‌تر زیر خنده زد: مگه
توبِ فوتباله امید‌جان که فرش جلوش را بگیره؟
نسترن، که قدی کوتاه، بدنهٔ پُر و موهای قهوه‌ای داشت گفت:
بریم خانه‌ی خان‌عمواینا. آن‌جا که امنه!

مرد فکر کرد: تا کی؟ مگه یک روز دو روز بود. تو شهر خودم
به خرج و برج نمی‌رسیدم، می‌رفتم غربت که چه، آن‌هم با آن....

زیر لب زار زد: چه می‌دانستم لشِ مرگام. کفِ دستام را که بو نکرده بودم.

خان‌عمو غرید: اصلاً از اول باید می‌آوردمیشان اینجا. ما که همیشه یک پامان خارجه. خانه به این درندشتی می‌ماند برای شماها. خبط کردی برادرِ من. خبط کردی عزیز دلام! بعض کرد. لب‌هایش لرزید. خان‌عمو مثل دیوار سیاه بلندی جلویش قد کشیده بود: گیریم گلوبی این پسرک، هوشنگ پیش آن طفلک، نرگس گیر کرده بود. چه اشکالی داشت مگر؛ هوشنگ خوبه یا آن امیر بود کی بود نامزدش؟ مگه از قدیم نگفتن عقدِ دخترعمو پسرعمو تو آسمان‌ها بسته شده؟ راضی‌اش می‌کردی، نمی‌شد؟ سرش را پایین انداخت.

مادر نالید: کاش خدا اصلاً از روز اول زن خلق نمی‌کرد. آخه به چه دردی می‌خوریم ما؟ نه جرأت داریم جایی برمی، نه خانه‌ی فک و فامیلی و نه....

نیمنگاهی به نرگس انداخت و پشمیمان، شکوه و زاری‌اش را ناتمام رها کرد. دختر سرخ شد. سرش را پایین انداخت و با حاشیه‌ی دامن‌اش ور رفت. لحظه‌ای سکوت سایه انداخت. بعد، پسر بزرگ‌تر گفت: نه خانه‌ی خان‌عمو، نه خارج از شهر، هیچ‌جا نمی‌ریم؛ اقلاً یک چیزی بیارین بخوریم از گشنگی نمیریم!

بادی تند وزید. برگ‌های زرد و قهوه‌ای مچاله شده‌ی توی ایوان خش‌خش کنان رو به حیاط رفتند. تعادل گنجشک بهم خورد. یک قدم به عقب برداشت و خودش را نگهداشت. درحالی‌که باد با پرهایش بازی می‌کرد، زوایای ایوان را پایید. خورشید می‌رفت تا در انتهای شهر به زمین بنشیند.

امید گفت: بابا، برام رنگاش می‌کنی؟
 برگشت. او را دید که کبوتر نیمه‌جان را به طرافاش دراز کرده
 بود. سرِ کبوتر لق‌لق می‌خورد و پرهای سفیدش چرک شده بود.
 پرسید: با چه؟
 بچه گفت: با مداد رنگی.
 زن اعتراض کرد: رهاش کن بره حیوانکی. ببین از صبح تا حالا
 چکارش کردی!
 امید لب برچید: مگه من مریضاش کردم؟ از اول‌اش هم
 این جوری بود.
 زن بلند شد. جلو آمد. توی یک دستاش کارد آشپرخانه بود و
 پیازی که قاج شده بود: گناه داره. دیگه ولاش کن بره. شاید از
 صدقه‌ی سرِ این ما هم در امان بمانیم!
 با دستی که آزاد بود کبوتر را گرفت. در را باز کرد و از لای آن،
 پرنده را پرواز داد. کبوتر، پرپرزنان روی بام خانه‌ی خالی همسایه افتاد.
 بچه گریه کرد. پسر بزرگ‌تر گفت: گنجشک پرا!
 نرگس، بافتني را جلوی سینه‌ی امید گرفت. مادر گفت:
 عزیز‌جان دستات درد نکنه، دو رَج دیگه اضافه بکن. هرچه بلندتر
 باشه بهتره!
 نسترن دنباله‌ی حرفِ مادر را گرفت: آن قدر بلند تا بشه اندازه‌ی
 امیرت!
 و پقی زیر خنده زد.
 مادر گفت: الهی شکر، دومین روز هم به خیر گذشت!
 مرد فکرد کرد: چه گلی بگیرم سر؟
 زن جواب داد: خودت بگو، می‌شه دخترمان دستِ خالی بره
 خانه‌ی بخت؟

مرد زار زد: آخه از کجا بیارم؟ دارم زیر بار قسطِ خانه له می‌شم؛
هنوز کُلی هم خُردکاریش مانده؛ آن هم تو این روزگار. اگه داشته باشم
مگه بدم می‌آد دخترم سر بلند باشه؟

زن گفت: مجبور نیستیم زیادم سنگین بگیریم که. هرچه
وسع‌مان می‌رسه؛ ولی باید زودتر جشن را راه بندازیم. با این اوضاع
کسی از فرداش خبر نداره!

خان عمو گفت: نع، این وضع خوب بشو نیست که نیست.
روزبه‌روز هم بدتر می‌شه. ما می‌ریم اقلًا بلایی که سر تو آمد سر
ما نیاد. تو که هستی. این اتاق هم مال خودت. برای خودت بپز.
بخور، بریز، بپاش، غصه هم نخور. با غصه خوردن که چیزی
درست نمی‌شه. کاری نداری؟...

جهیزیه‌ی دخترش فراهم شده بود. عقدکنان بود. از هرگوشه
صدای ساز و آواز به‌گوش می‌رسید. خانه از مهمان موج می‌زد.
همسایه‌ها، اقوام، آشناها، عده‌ای از کسانی که تا چندی قبل به
هرگوشه خزیده، پناه گرفته و شهر و کوچه و خیابان و خانه‌ها را خلوت
گذاشته بودند، برگشته بودند. دست می‌زدند. می‌رقصیدند و شاد بودند.
رفت و آمدهای سرخوانانه به آشپزخانه، پذیرایی، هال و حیاط جریان
داشت. همه‌مهی گفت‌گو و خنده و تعارف بود و صرفِ شربت و
شیرینی. وسطِ سالن، عده‌ای بازو به بازو می‌رقصیدند. زنی دست
جلوی دهان‌اش گرفت و کَل کشید. زن‌های دیگر همراهی‌اش کردند.
عروس و داماد آمدند؛ همراه با بوی اسپند و عود و رایحه‌ی عطرهای
گوناگون. خانه، یک‌پارچه شور و نور و سرور شد.

زن پرسید: پس امید کو؟

مرد با خودش گفت: شد مثل مادرِ خدابیامزش که شبِ
عروسوی ما دنبال دایی نرگس می‌گشت.

زن با نگاه‌اش اطراف را می‌پایید و داد می‌زد: امیدجان. امیدجان
بیا می‌خواهیم عکس بگیریم. بیا بشین رو پای خواهert.
و به داماد که پیراهن سپید و کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده
بود، لب‌خند می‌زد.

مرد زمزمه کرد: چقدر بهم می‌آمد. چه گفت پدر فرنگیس
بهش؟... ها، چه جوان شدی دُم بُریده!
و زود حرف‌اش را تصحیح کرد: منظورم اینه خوش‌تیپ شدی،
جوان که هستی!

سر پیش برد تا آهسته زیر گوش زن بگوید: با عروس مو
نمی‌زنی جان خودم. چه جوان شدی دُم بُریده....
زن مهلت نداد؛ طوری که کسی نشنود اعتراض کرد: همی‌جور
چسبیدی تنگِ دل من که چه؟ برو بین عاقد چرا نیامد. نکنه فراموش
کرده باشه. آبرومان می‌ره پیش در و همسایه ها!
لب باز کرد چیزی بگوید، اما دید امید توی حیاط سرگردان
است. دل‌اش شور زد. بیرون رفت. پسربچه را به اتاق فرستاد و از
همان‌جا داد زد: بچه‌ها مواطِبِ برادرتان باشین. محله‌ی خودمان نیست
که؛ بره، گُم می‌شه!

و به زن که دنبال‌اش کشیده شده بود گفت: برم بینم کجا گیر
کرده. می‌کشانم با خودم می‌آورم‌اش!
کوچه‌ها خلوت بود. به آسمان نگاه کرد؛ صاف و آبی، با دو لکه
ابر سفیدِ کوچک که در گوش‌های کز کرده بودند؛ و خورشید که
درخشندگی دل‌گیری داشت. ناگهان سایه‌ی وسیعی روی شهر افتاد و
به سرعت گذشت. مثل پرده‌ی بسیار بلندی که فقط یک بار جلوی نور
آفتاب تکانده شود.

هرasan شد. خودش را به زمین پرت کرد. دست روی
گوش‌هایش گذاشت و فریاد زد: پناه بگیرین. پناه....

چشم‌هایش را بست. از درد به خودش پیچید. لب‌هایش بی‌صدا جنبدید. قطراتِ درشتِ عرق روی صورت‌اش نشست. دقایقی طول کشید تا از تلاطم افتاد. چشم باز کرد. غروب شده بود. آخرین برگ از شاخه‌ی درخت افتاده بود. گنجشک پر زد و رفت. حیاط، خلوت شد و کبود. سر برگ‌داند و به اتاق نگاه کرد که در سکوتِ غبارآلودی فرورفته بود. چهره‌ی زن، پسرها و دخترهایش که شادمانه به او زل زده بودند کم‌کم در دلِ تیرگی دور و دورتر می‌شد. همه می‌خندیدند، فقط امید اخم کرده بود.

۱۳۷۶/۷/۲۸ - کرمانشاه

۱۳۷۶/۸/۲۴ - کرمانشاه

خانه

از پُل که گذشتم، نفسی راحت کشیدم. به اندازه‌ی کافی از قیل و قال خط مقدم دور شده بودم. اصلاً انگار هوای این طرف کرخه^۱ با آن طرف‌اش متفاوت بود؛ روشن‌تر؛ پاک‌تر و سبک‌تر. پاهایم را روی آسفالت کوبیدم. دو کومه غبار به هوا بلند شد اما هنوز لایه‌ی نازکی از خاک روی پوتین‌هایم ماسیده بود. خم شدم. بند ساک سُر خورد و از روی شانه‌ام پایین افتاد. پوتین‌ها را دستمال کشیدم. به سمت پیکانی که در گوشه‌ای پارک شده بود رفتم. صبر کردیم تا مسافر دیگری هم بیاید. نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب هنوز بی‌رحم نشده بود. بوی پشم گوسفند و بوی زُهم ماهی می‌آمد.

سواری راه افتاد. ساک را روی زانو گذاشتم. از کنار خانه‌های روستایی گذشتم، به جاده‌ی اصلی رسیدیم. دیدن لباس‌های شخصی، ماشین‌های شخصی و خانه‌های شخصی نشاطانگیز بود. من هم می‌رفتم برای چند روز شخصی بشوم.

توی اندیمشک به همه‌ی تعاوونی‌های مسافربری سر زدم. سروپس بود اما برای دوازده، یک و یا پنج بعد از ظهر. نمی‌توانستم این‌همه مدت صبر کنم.

کسی زیر گوش‌ام گفت: نه و نیم، می‌خوای؟
جوان سیاه‌سوخته‌ی لاغری بود با لهجه‌ی عربی. خواستم. مهم نبود گران‌تر باشد. هرچند باز هم علافی داشتم، یک ساعت و نیم. بليت

۱- کرخه: رودخانه‌ی کرخه، بين شهرستان‌های اندیمشک و دهلران.

را در جیب گذاشت. به قهوه‌خانه رفتم که دلی از عزا در بیاورم. نیمرو و پشت‌بندش دو استکان چای خوش‌رنگ. حسابی چسبید. بلند شدم بروم. قهوه‌چی با سینی پُر می‌خواست از کنارم بگذرد. سرم به سینی خورد. چای داغ و استکان و نعلبکی از سر و کلهام پایین ریخت. برای لحظه‌ای خیال کردم آتش گرفته‌ام. قهوه‌چی هراسان شد. دلداریش دادم: چیزی نیست. چیزی نیست!

اما پوست صورت و گردنام می‌سوخت. دور یقه، جلوی بلوز و قسمتی از شلوارم خیس شده بود. این لکه‌ها با آن‌همه شوره‌ی عرق و چرک و خاک هم‌خوان نبود. اهمیت ندادم. بیرون، هوای خنکی صورت‌ام را نوازش کرد. شروع به قدم‌زن کردم. خیابان پُر بود از پوتین، چفیه، ساک، لباس‌های خاکی‌رنگ و هم‌همه‌های متحرک؛ شهر نظامیان.

از بیش‌ترِ معازه‌ها صدای رادیو به‌گوش می‌رسید. همه آماده‌ی شنیدن آژیر قرمز بودند. به بازار رسیدم. مردم آمده بودند برای خرید. بچه‌ها انگار هیچ دلهره‌ی جنگ نداشتند. برای سپیده ارده و شیره خریدم؛ یک دبه‌ی دو کیلویی. خیلی دوست دارد. دبه را توی ساک، لابه‌لای دو ملافه، لباس‌های زیر، یک‌دست لباس‌کار چرک و ده بسته اسکناسِ صد تومانی و پنجاه تومانی جا دادم. ساک سنگین‌تر شد. برای بار چندم ساعت‌ام را نگاه کردم. چیز دیگری که ارزش سوقات داشته باشد در بازار نبود. بیرون آمدم. قدم‌های آرام برداشت. حتا گوشه‌ی خیابان ایستادم و سیگار کشیدم، تا ساعت نه و نیم که به تعاوی برگشتم. اتوبوس یک ربع ساعت دیگر هم حرکت نکرد تا خوب پُر شود. بعد، از خیابان شلوغ بیرون رفت، فرعی را پشت سر گذاشت و پیچید توی جاده‌ی اصلی.

كمی آرام گرفتم. عاقبت راه افتاد بودیم؛ اما این هفت هشت ساعت را کی تحمل کند؟... این طرف‌ام، کنار پنجره، سربازی نشسته بود که تن‌تنند تخمه می‌شکست و بیرون را نگاه می‌کرد. آن‌طرف، دو درجه‌دار جوان زیر

گوش یک دیگر پچ بچ می‌کردند و قهقهه می‌زدند. بیرون، تعمیرگاه‌های ماشین، تعویض روغنی‌ها، مغازه‌های میوه‌فروشی، بقالی و گاهی رستورانی در دو طرفِ جاده صفت کشیده بود. بوی لیموشیرین فضای اتوبوس را پُر کرد. از کنار خیابان فرعی عربی گذشتیم. خانه‌های نوساز، محیط‌آرام و تجسم زندگی‌ای که پشت آن دیوارها جریان داشت دلام را فشرد. باعث شد برای رسیدن به خانه، به خانه‌ای که چهل و دو روز قبل خریده بودم بی‌قرارتر شوم. سه روز پیش از آن که مرخصی‌ام تمام شود خریده بودم‌اش. یک نگاه، توافق برای معامله در همان‌جا و بعد، بنگاه. تهیه‌ی باقی‌مانده‌ی پول، جمع و جور کردن وسایل و آماده شدن برای اثاثیه‌کشی دو روز طول کشیده بود. وانتبار را جلوی بنگاه نگهداشته بودم. معامله را تمام کرده بودم. بنگاه‌دار آمده، خانه را تحويل‌ام داده بود. فقط یک شب در آن خوابیده بودم. صبح، هنوز سپیده خواب بود، هنوز کومه‌ی باز نشده‌ی کارتنهای فرش‌ها و خردۀ‌ریزها گوشه‌ی اتاق بود که بیرون آمده بودم.

از بخت بد این دفعه به علت آماده‌باش نه روز بیشتر در منطقه مانده بودم: حتماً تو این مدت آن‌ها حسابی با خانه‌ی جدید و محل جدید اخت شده‌اند. خدا کند دختری‌چهای محل هم‌بازی‌های خوبی باشند برای سپیده تا احساس تنها‌ی نکند. زیاد بهانه‌ام رانگیرد. سال دیگر که برود مدرسه حتماً سرش با درس و مشق گرم می‌شود....

کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد. شب قبل نگهبان بودم. قبل از سحر هم راه افتاده بودم تا زود برسم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بیابان زرد و بوته‌های خشک خار مثل پرده‌ای توری از جلو چشم‌هایم می‌گذشت. در آن دور دورها تپه‌های پست و بلند چرخ‌زنان دور و نزدیک می‌شدند. هوا گرم شده بود. عرق کرده بودم. گفتم: «جهنم‌هه، آتش می‌باره!»

عباس، چفیه‌اش را به من داد تا صورت‌ام را خشک کنم. گفت: «تندرت بیا. نمی‌رسیم ها!»

صفیر تیز گلوله نگذاشت جواب بدhem. در خودم جمع شدم.
گلوله از روی سرم گذشت. مسافتی جلوتر فرود آمد. برررممب. صدای انفجار. بهشدت تکان خوردم. سرم از روی صندلی سُر خورده بود.
نژدیک بود بیفتم. راست نشستم. با پشت دست آبی را که از گوشه‌ی دهان ام راه گرفته بود پاک کردم. نگاهی به اطراف انداختم. سرباز بغل دستی ام خواب بود، زیر قطرات درشت عرق پیشانی اش. دو درجه‌دار جوان زانوها را به پشت صندلی روبه رویشان تکیه داده، مشغول نجوا بودند. دوباره چشم‌هایم را بستم: به چه فکر می‌کردم؟...

چیزی یادم نیامد. کلافه شدم. غلت زدم. کرمانشاه.... تانکر آب نیامد؟... سیروس پشت خاکریز دراز شده بود و با دوربین آن طرف را می‌پایید... بروم شهر می‌خرم، دوتا هم... سر می‌کشم توی سنگر: کسی اینجا نیست؟... نوبت....

اتوبوس ایستاد. رشته‌ی خیالاتِ نامریوط پاره شد. به پل دختر^۱ رسیده بودیم. مسافری پرسید: ناهار؟
کمکراننده جواب داد: نه. یک اشکال جزئیه. زود حرکت می‌کنیم!

پیاده شدیم. قهقهه خانه و چای. نظامی دیگری هم آمد کنار من روی نیمکت نشست. گفت: خوش به حال مردم این‌جا. شهرشان آن‌قدر بزرگ نیست که هدفِ هوایپیما و موشک باشه. مردم‌اش هم کاسب و کشاورزنده. سر و کاری با جنگ ندارند مثل ما!

جواب دادم: این‌جا هم یک دفعه بمباران شده، خبرش را دارم!
جیب‌هایم را کاویدم. تمام شده بود. باید پول قهقهه‌ی را می‌دادم، سیگار می‌خریدم و برای ناهار بین راه هم برمی‌داشتم. زیپ ساک را باز کردم. پنج اسکناس صد تومانی از لای بسته‌ها بیرون کشیدم. شش هزار و پانصد تومان باقی مانده بود از فوق‌العاده‌ام. این سیری، یک ماهِ کامل گرفته بودم. پانزده روز مرخصی قبلی را از

۱- پل دختر: شهری کوچک بین اندیمشک و اسلام‌آباد. از توابع لرستان است.

فوق العاده بعدی کسر می‌کردند. پنج هزار تومان حقوق، شش و پانصد
فوق العاده جنگی....
کمک راننده مسافرها را صدا زد. سوار شدیم. اتوبوس راه افتاد:
بریز و بپاش خرج می‌کنم تا تلافی سی و نه روز دوری درآدا!
همیشه همین طور است؛ هر مرتبه که به مرخصی می‌روم؛ برای
چه جمع کنم؟ زندگی ارزش ندارد که. یک ترکشِ ریز، یک گلوله، یک
آن، بررممب. انفجار و تمام. سوقات، جنازه‌ی پاره‌پاره و شیون و
کمود و ماتم است. فقط خدا کند شهرها را تزند. زن و بچه‌ها که
گناهی نکرده‌اند لت و پار شوند!...
با دستِ کوچک‌اش دامنِ کتم را گرفت و تکان‌تکان داد. خم
شدم: چه می‌خوای دخترم؟
خجولانه زیر گوش‌ام زمزمه کرد: بابایی، بابایی، فدات‌شم، اونو
می‌خری واسه‌م؟
و با چشم‌های درشت سیاه‌اش به دوچرخه‌ای پلاستیکی اشاره
کرد که گوشه‌ی فروشگاه بود.
بررممب، بررممب، بررممب، انفجارهایی پیاپی همراه با رگبار
ضد هوایی‌ها. مردم وحشت‌زده بودند. داد می‌زدند. نفرین می‌کردند.
فحش می‌دادند و سرگردان به هر طرف می‌دویدند. جنازه‌ی مغازه‌دارها،
جنازه‌ی دست‌فروش‌های حاشیه‌ی خیابان، جنازه‌ی زن‌ها و مردهایی
که برای خرید آمده بودند و جثه‌های ریزه‌ی بی‌سر، بی‌دست و
بی‌پا سطح خیابان را پوشانده بود. همه‌جا سرخ بود و سیاه. ناله و فرباد
زخمی‌ها، بوی خون، بوی باروت، بوی سوختگی و غباری متراکم فضای
شهر را آکنده بود.
زنی جیغ زد: بچه‌ام، بچه‌ام!
بچه‌اش انگار کبوترِ خونی بی‌جانی بود روی دست‌هایش. سر
دخترک لق‌لقد می‌خورد و موهای بلندش آغشته به گل و خون بود. زن
لابه‌لای موج جمعیت گم شد. دوچرخه‌ی پلاستیکی له شده‌ی خونین
خاک‌آلودهای که بازیچه‌ی پاهای شتابان بود نگاهام را به خودش کشید.
دباره بررممب....

چرتام پاره شد. هراسان به اطراف نگاه کردم. در جاده‌ی باریک پُر پیج و خم پل دختر به اسلام‌آباد بودیم. کوه‌های سر به آسمان ساییده، تپه‌های کوچک و بزرگ، آفتاب زرد ملایم و گله‌های گوسفندهای که بین دره‌ها و روی تکه زمین‌های شخم‌زده رها بودند همه و همه حکایت از سکوت و آرامشی عمیق داشتند؛ آرامشی از دست رفته‌ای که سال‌ها حسرت‌اش را داشتم.

جلوتر، عده‌ای زن و مرد و کودک و سایل زندگی‌شان را باز اسب و الاغ کرده بودند و بی‌شتاب و بی‌دغدغه از کنار جاده می‌رفتند.

اتوبوس ایستاد. مسافرها پیاده شدند اما من می‌لی به ناهار نداشتم. اختاپوس خواب بازو‌هایش را شل نمی‌کرد. اگرچه آن کابوس‌های لعنتی هم دست از سرم برنمی‌داشتند؛ هیچ وقت، ولی عادت کرده بودم. عادتی چند ساله، چه در خانه و چه در جبهه. همین‌که چشم‌ام گرم می‌شد صحنه‌های جنگی جان می‌گرفتند و باعث می‌شدند از خواب بپرم. در بیداری هم که با کوچک‌ترین صدای ناگهانی از جا می‌جهیدم.

در هر صورت فرصلت را نباید از دست می‌دادم. باید خوب استراحت می‌کردم تا به خانه که رسیدم سرِ حال باشم.

خوش بگذره!

من گفتم. عباس هم دنباله‌اش را آمد: سوقاتی یادت نره! پوتین‌هایش را واکس زده بود. صورت‌اش را دو تیغه کرده بود. ساک را روی دوش‌اش انداخت. جلو سنگر که رسید، برگشت و با همه‌ی صورت‌اش خندید: از من به شما نصیحت، همین‌که رسیدین، اول یک سُخمه^۱ کوتاه همان‌جا پشتِ در؛ تا بعد، سرِ فرصلت، سخمه‌ی بلند!

Abbas گفت: لازم نکرده بگی، همه‌ی ما آموزش دیده‌ایم. وقتی رفت، حتماً قهقهه‌ی ما را شنیده بود و خودش هم خندیده بود؛ اما جسدش را که دیدیم، هیچ اثری از خنده روی لب‌هایش نبود. یکی از پوتین‌هایش را ده‌بیست متر دورتر پیدا کردیم، سنگین و

۱- سخمه‌ی کوتاه و سخمه‌ی بلند: نامِ دو حرکت در عملیاتِ جنگِ سرنیزه است.

خونین و خاکآلود. عباس، اشکریزان زار زد: اول کدام را برای خانواده‌اش بفرستیم. ساکِ لیاس‌های چرک یا؟... نتوانست ادامه بدهد. شانه‌هاش بهشدت می‌لرزید. کسی داد زد: بخوابید. بخوابید!

پنج هواپیما بهسرعت از روی سرمان گذشت. شدتِ انفجار به قدری بود که بی‌اراده پرت شدیم روی زمین.... تکانِ شدید متوجه‌ام کرد سه راهی اسلام‌آباد را هم پشت سر گذاشته‌ایم. حالا انگار در هوای کرمانشاه نفس می‌کشیدیم. هوای صمیمی، هوای مهربان و مناظری آشنا. یک مرتبه خواب از چشم‌هایم پرید. دوباره شوقِ رسیدن، شوقِ دیدن در دل‌ام نشست: حتی‌همین‌که در را باز کنم، می‌بینم اتاق روشن است. شاید صدای پاهایم را هم بشنوند!

: ای، بابا آمد!

ساشهی جثه‌ی ریزِ سپیده روی پُشدريِ سفید می‌افتد. صدای نرم پاهای کوچک‌اش در گوش‌ام می‌نشیند. در اتاق بهشدت باز می‌شود. پرنده‌ای سپید بال‌بال‌زنان به استقبال‌ام می‌آید: بابایی، بابایی!...

در آغوش‌ام جا می‌گیرد. صورت‌اش را می‌بوسم. دست به سینه‌ام می‌گذارد و کمی خودش را عقب می‌کشد. لحظاتی رنجیده نگاه‌ام می‌کند. در چشم‌های زیبا و معصوم‌اش نیرویی است که دل‌تنگ‌ام می‌کند، باعث می‌شود احساس کنم کوتاهی کرده‌ام. لب‌هایش را جمع کرده است. نمی‌دانم می‌خواهد چه بگوید؛ چه کلمه‌ای را نمی‌یابد، نمی‌شناسد.

دوباره دست‌هایش را دور گردن‌ام حلقه می‌کند. سر روی شانه‌ام می‌گذارد. مادرش می‌گوید:....

: رسیدیم!

صدای سربازِ بغل دستی‌ام بود که عاقبت به حرف آمد. از اتوبوس پیاده شدم. چیزی به غروب نمانده بود. شهر، شلوغ بود.

لباس‌های چرک و ساکِ بزرگ و قدم‌های بلندِ عجول‌ام با محیط هم‌ساز نبود. سوارتاكسی شدم. نگاه مشتاق‌ام روی جمعیت می‌چرخید. دل‌ام می‌خواست چهره‌های آشنا را ببینم. به میدان آزادی رسیدیم. نمی‌خواستم حتا یک دقیقه را هم به هدر بدهم: حافظیه... حافظیه.... سوار شدم. راننده یک‌ریز داد می‌زد: حافظیه دو نفر. حافظیه دو نفر.

پیرمردی با خروسی زیر بغل سوار شد. سلام کرد. کنارم نشست و بروبر نگاه‌ام کرد. پسِ جوانی هم که زنجیری دور انگشت می‌چرخاند آمد. ماشین راه افتاد.

چه خبر سرکار، از جبهه چه خبر؟
راننده بود که پرسید. دل‌ام نمی‌خواست این‌جا هم حرف از جبهه و جنگ باشد: ای....

ساکت ماندم و به تماشای شهر و همشهری‌ها پرداختم.
به حافظیه رسیدیم. پیاده شدم. از ایستگاه و از خیابان اصلی فاصله گرفتم. توی یکی از کوچه‌ها پیچیدم: این‌جا بود... این کوچه؟... دقیق به درها و دیوارها نگاه کردم. هیچ نشانه‌ی آشنایی نیافتم. به کوچه بعدی رفتم....

دیگر خسته شده‌ام، از بس که راه رفته‌ام؛ از بس که به هر کس که آمده و رفته است نگاه کرده‌ام و هیچ چهره‌ی آشنایی را ندیده‌ام؛ از بس که لابه‌لای تاریکی کوچه پس‌کوچه‌ها را کاویده‌ام، تپک زده‌ام و کورمال کورمال پیش رفته‌ام، زیر پنجره‌ی روشنِ هر خانه ایستاده‌ام و با امیدی موهم گوش داده‌ام، هر راه را چند مرتبه رفته‌ام، انگار در دایره‌ای دور گرفتار شده‌ام.

دیگر نمی‌دانم کجا را بگردم، کدام کوچه. ساک هم بهشت آزارم می‌دهد، از بس سنگین شده؛ انگار بندِ بلندش شانه‌ام را زخم کرده است. زیر تیرِ چرافی می‌ایستم تا سیگاری آتش بزنم. نگاه‌ام به

پوتین‌هایم می‌افتد که لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک رویشان را پوشانده است: آن‌همه شوق و ذوق، آن‌همه دوندگی و لهله زدن برای رسیدن بی‌فایده بود؟... حالا از کی بپرسم آقا، خانم، خانه‌ام کجاست؟ دست کم کاش کسی خانه‌ی بنگاهدار را بلد بود، می‌دانست فردا مغازه‌اش را باز خواهد کرد یا او هم مثل خیلی‌های دیگر از ترسِ جنگ فرار کرده است برای مدتی نامعلوم.

چاره‌ای نیست، باید بروم جلوی کرکره‌ی خاکستری رنگِ بنگاه بایستم، قدم بزنم. به کوچه‌های خلوت، به آسمان بی‌ستاره زل بزنم و در سرمای شبانه بلزم شاید صبح شود، شاید بنگاهدار بباید. شاید....

۱۹ - ۷/۷/۷۸ - کرمانشاه

جنگ افزارهای معیوب

ناگهان از حرکت می‌مانم. به روبرویم زل می‌زنم. بی‌اراده زانوهایم خم می‌شود. آرام روی زمین چندک می‌زنم و به او نگاه می‌کنم. فقط قسمتی از کلاه‌آهنی و سر اسلحه‌اش پیداست. تفنگ را رو به‌ها گرفته. انگار سیگار می‌کشد. دود نازک کمرنگی به نرمی پیچ و تاب می‌خورد و از پشتِ خاکریز بالا می‌رود. تشنگی را از یاد می‌برم. نفس در سینه حبس می‌کنم. چشم راستام را می‌بندم تا دقیق‌تر ببینم. نه، اشتباه نکرده‌ام، از رنگِ کلاه و نوع سلاح‌اش پیداست که سربازِ دشمن است. «ژ ۳» دارد.

خم می‌شوم، سرم را می‌دزدم. سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است خودم را کوچک کنم. توی دلام می‌پرسم: این هم گم شده!..

ترک‌های روی لبام دهان باز می‌کند. سوزشی در جان‌ام می‌خلد. اخم می‌کنم؛ یعنی کدام‌مان در خاکِ دشمن‌ایم، او، یا من؟

جوایی نیست. دل‌شوره به‌جان‌ام چنگ می‌زند. نیم‌خیز، با احتیاط، طوری که هیچ صدایی ایجاد نکنم، رو به جلو می‌روم. حتا نفس هم نمی‌کشم. آنقدر آرام پا می‌گذارم که انگار باید یک عمر در راه باشم تا به او برسم. پاورچین پاورچین. یک چشم به او و یک چشم به جلو که کجا پا می‌گذارم.

حالا درست پشتِ سرش، این طرفِ خاکریز ایستاده‌ام، کافی است سُرفه کنم یا سنگ‌ریزه‌ای زیر پوتین‌های پاره‌ی خاک‌آلوده‌ام خرچ خرچ صدا کند تا او سر برگرداند و مرا بینند. دقیقاً در تیررس‌اش

هستم. در وضعیتی که هست راحت می‌تواند مرا بزند. اگر سرنیزه‌اش را به سر تفنگ زده بود، می‌توانست با یک چرخش نیم‌دایره‌ای تن، گلوی‌ام، سینه‌ام، سر و صورت و یا هر نقطه از بدن‌ام را که بخواهد پاره کند؛ اما خوش‌بختانه سرنیزه در غلاف است و خودش هم انگار اصلاً در این دنیا نیست.

سینه به خاک می‌مالم و سرک می‌کشم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم چیزی کنارم، در مسافتی دورتر، تکان می‌خورد. دقت می‌کنم. آفتاب‌پرست است؛ از همین مارمولک‌های خیلی بزرگ نارنجی رنگی که هر گوشه‌ی منطقه می‌پلکند. از داخلِ حفره‌ی پایین خاکریز بیرون آمده است و هراسان اطراف را می‌پاید. دُم ضخیم بلندی دارد و پوست پشت و روی دست و پایش پُر از گره‌های ریز و درشت است. با چشم‌های ورق‌نبیده‌اش، با حرکاتی سریع و مقطع به این طرف و آن طرف ژل می‌زند. ناگهان شروع به دویدن می‌کند. گاهی به‌چپ، گاهی به‌راست، به شکلِ زیگزاگ؛ در حالی که دُم درازش روی زمین کشیده می‌شود و غبار کمرنگی به هوا بلند می‌کند، شتاب‌زده می‌رود. می‌چرخد. دوباره بر می‌گردد. انگار خودش هم نمی‌داند کجا می‌خواهد برود. از خاکریز بالا می‌خزد. نزدیک من که می‌رسد، دقیقاً به‌فاصله‌ی دو قدم از صورت‌ام، یکباره از حرکت می‌ماند. روبه‌رویم می‌ایستد. خیره‌ام می‌شود. پوستِ نرم و براقِ زرد رنگِ زیر‌گلویش تنندتند پُر و خالی می‌شود. پلک‌های بادکردۀ گردۀ دارش یک‌ریز به‌هم می‌خورد. سر و گردن‌اش را سیخ گرفته، بالا و پایین می‌برد. چند مرتبه این حرکتِ مضحک را تکرار می‌کند. عجیب است هیچ احساسی به آن ندارم؛ نه خشمی، نه علاوه‌ای و نه رغبت به تمسخر یا دل‌سوزی؛ حتاً حضورش هم اصلاً باعثِ نگرانی‌ام نمی‌شود. فقط هوس می‌کنم با تیر بزنم‌اش. اگر این نبود، حتماً آن‌یکی را می‌زدم.

زبان دورِ دهان‌ام می‌کشم. بی‌فایده است؛ زبان‌ام مثل چوب خشک است. چشم از آفتاب‌پرست بر می‌دارم و سر می‌کشم تا دشمن را بهتر ببینم. برای این‌کار ناچارم چشم راستام را بیندم تا دیگر همه‌جا

را تار و پُر از نقطه‌های ریز و سیاه نبینم. پلک‌های چشم راستام که روی هم می‌افتد، تخم چشم‌ام رُقْرُق می‌کند. درد خوشایندی در وجودم می‌دود، مثل درد لذت‌بخش خارانیدن زخم کهنه. حالا راحت‌تر می‌بینم؛ روشن‌تر. پشت به خاکریز زده، زانوها را جمع کرده، «ژ-۳» را رو به‌هوا، بین پاهایش گرفته و به فکر فرو رفته است. تفنگ را در دست راست گرفته و ساعدهمان دست را روی زانو گذاشته است. سیگار، در دست چپ‌اش است که آرنج آن را به زانوی دیگرش تکیه داده. بوی معطر توتوون به‌دماغام می‌خورد. تحریک می‌شوم. هوس می‌کنم من هم سیگاری آتش بزنم. حتا دست چپ‌ام را بالا می‌آورم و روی جیب بلوزم می‌گذارم اما خیلی زود منصرف می‌شوم. به خودم نهیب می‌زنم؛ حالا که موقع کشیدن سیگار نیست!

دستام را که پایین می‌برم، جانور فرار می‌کند. اعتنا نمی‌کنم. به دشمن دقیق می‌شوم. از چرخش گاه‌گاهی کلاه آهنی‌اش پیداست که هزارگاهی چشم از غروب آسمان می‌گیرد و به سیگارش زل می‌زند. بعد، به آرامی آن را به لب نزدیک می‌کند؛ پک عمیقی می‌زند و به دود نازک کمرنگی که حلقه‌حلقه از دهان‌اش بیرون می‌آید خیره می‌شود. آخرین حلقه‌ی دود که در هوا محو می‌شود، او به‌جای خالی آن چشم می‌دوزد، تا دقایقی بعد که دوباره این چرخه را از سر بگیرد. نمی‌دانم به چه فکر می‌کند، چه آرزویی دارد؛ اما آرزوی من در حال حاضر فقط کشیدن یک نخ سیگار است. دل‌ام می‌خواهد مثل او، با خیال راحت پشت به خاکریز بزنم، سلاح را بین پاهایم بگذارم و آرام‌آرام سیگار دود کنم؛ با این تفاوت که دیگر این طرف خاکریز کسی در کمین‌ام نباشد. این نباشد که یکی سینه‌خیز خودش را پشت سرم رسانیده، با تفنگ لعنتی‌اش آماده‌ی به‌هم زدن آرامش موقتی‌ام باشد.

با احتیاط «کلاش»^۱ را سر دست می‌گیرم. آرنج‌هایم را روی خاکریز محکم می‌کنم. خوش‌بختانه خورشید درست رو به رویم است

۱- کلاشینکف: سلاح سازمانی نفرات پیاده در ارتش‌های بلوك شرق.

- دایره‌ی بزرگی از آتش که آرام‌آرام به زمین فرو می‌رود. در غیر این صورت حتماً سایه‌ی کلاه‌آهنی و تفنگام را می‌دید. گوش می‌دهم. منطقه ساكت است؛ ساكت و آرام؛ خصوصاً در این نقطه که هیچ رفت و آمد و یا نشانی از هیاهوی جبهه نیست. تا جایی که چشم می‌بیند بیابان خشک زرد و تپه‌های خاکی پست و بلند است؛ و جای جایی سنگرهایی ویران؛ و یا لشه‌ی سوخته‌ی تانکی، نفربری، خودرویی که زمانی با گلوله‌ی توب، خمپاره یا آربی‌جی منهدم شده است. زمین، نقطه‌نقطه از ترکش‌های کوچک و بزرگ زنگزده سیاهی می‌زند. سکوت عمیقی سایه انداخته است؛ آنقدر عمیق که خیال می‌کنم اگر گوش به خاکریز بچسبانم حتماً صدای بامب‌بامب قلب این سرباز بی‌خیال دشمن را می‌شنوم. اگرچه از فاصله‌ای خیلی دور تُق تُق تک‌تیر و یا غرش رگبار اسلحه‌ای به گوش می‌رسد اما نه آن تُق تُق تک‌تیرها و نه آن رگبارهای بافصله که صدایش مثل پاره کردن تکه مقواهی ضخیمی می‌ماند، هیچ‌یک نمی‌تواند آرامش این نقطه را بهم بزند. این‌جا آنقدر ساكت است که آشکارا آهنگ ضربان قلب خودم را می‌شنوم.

عجب است، با این‌که به این موجود ماتم‌گرفته‌ی روبه‌رویم هیچ احساسی ندارم اما بعد از این‌همه مدت، بعد از آن‌همه کشتار، حالا دچار دله‌ر شده‌ام. دله‌ری گنگی که باعث می‌شود بیش‌تر عرق بکنم؛ قلب‌ام لحظه به لحظه با شدت بیش‌تری بزند و مردد باشم بچکانم یا نه؟ درست مثل روزهای اول‌ام. مثل همان اولین دفعه‌ای که شکاف درجه و نوک مگسک را میزان کرده بودم روی سر بیرون مانده از سنگ آن سربازی که گویا با بغل‌دستی اش حرف می‌زد. کلاه‌آهنی به‌فاصله‌ی چهار انگشت بالاتر از لبه‌ی سنگ بود. لقلق می‌خورد. گاه رو به من می‌ایستاد و گاه نیم‌چرخی می‌زد؛ کمی رو به پایین خم می‌شد و دقایقی به همان حال می‌ماند. این حرکات مدام تکرار می‌شد و من مرتب از خودم می‌پرسیدم: بزنم یا نه؟... بزنم یا نه؟....

دست و دل ام می‌لرزید. حال تهوع داشتم. خیس عرق بودم. آب دهان ام لزج شده بود. حس می‌کردم توان انجام آن کار را ندارم. آرزو می‌کردم کس دیگری بباید بهجای من این جنایت را انجام بدهد؛ هرچند محکم به زمین چسبیده بودم؛ سرم را روی قنداق کلاش خم کرده و حتا به دقت نشانه‌روی کرده بودم؛ اما جراتِ چکاندن ماسه را نداشم. در آن لحظات غوغایی در درون ام برپا بود. هرچه پرسیده و هرچه شنیده بودم همه در کاسه‌ی سرم به جنب و جوش افتاده بود. به‌یاد آورده بودم که پیش از عزیمت به خط مقدم، سر و گوشی آب داده، پای در دل خیلی‌ها نشسته بودم؛ با تانکی‌ها، توپچی‌ها، خمپاره‌اندازها و حتا با نفرات پیاده حرف زده بودم. از تجربه‌هایشان پرسیده بودم. بچه‌های توپخانه که عین خیال‌شان نبود. تعجب کرده بودم که چطور صدایم را می‌شنیدند. حتا آن چند لحظه که هیچ گلوله‌ای شلیک نشده و جبهه در سکوت فرو رفته بود، آن‌ها با چشم‌های سرخ و مژه‌های خاک‌گرفته‌شان طوری به حرکاتِ چشم و لب و دستام زل زده بودند که انگار فقط از این طریق حرفاًیم را می‌فهمیدند. بعد، شانه بالا انداخته بودند و به فریاد گفته بودند: ما که نمی‌بینیم. از این فاصله چیزی پیدا نیست. دیده‌بان «گرا» می‌دهد و ما هم گلوله را رها می‌کنیم برود. اگر به جایی، کسی بخورد یا نخورد، دیگر اللهُ اعلم!

و هنوز آخرین کلمه را نگفته، طناب را کشیده بودند. صدای مهیبِ انفجار بلند شده بود؛ آن قدر شدید که با دو دست گوش‌هایم را گرفته بودم. بی اختیار دور خودم چرخیده بودم. چشم‌هایم سیاهی رفته بود. ذراتِ خاک و سنگ به دهان ام پرت شده بود. زنگ پُر طنینی در کاسه‌ی سرم به صدا درآمده بود؛ زنگی که طنین‌اش تا مدت‌ها در مغزم پیچیده بود. بعد، دیده بودم همه‌ی آن‌ها چشم به من دوخته‌اند؛ در ابری از خاک و دود. در نگاه‌شان چیزی بود که از قد و قواره‌ام می‌کاست؛ مرا می‌ترساند. ذوب‌ام می‌کرد.

بوی باروت دماغ‌ام را پُرکرده بود. مزه‌ی خاک را چشیده بودم. تف کرده بودم. یکی از آن‌ها دوباره به طرفِ طناب رفته بود. آنرا در دست گرفته بود. لحظه‌ای مکث کرده، با حرکاتِ چشم و ابرو با دیگران حرف زده بود. خودم را جمع و جورکرده بودم. دل در سینه‌ام می‌تپید. آماده شده بودم. او یکباره طناب را کشیده بود. به سرعت گوش‌هایم را گرفته بودم. نیم‌چرخی زده، پشت به قبضه‌ی توپ، روی زمین نشسته بودم. هیچ صدای نشنیده بودم. هیچ گلوله‌ای شلیک نشده بود. منطقه ساکت مانده بود. دست از روی گوش‌هایم برداشته بودم. ناگهان هِرِهِرِ خنده‌شان مثل توپ ترکیده بود. غریبده بودم: مسخره‌ها! یک قطره عرق از گوش‌های چشم‌ام به زیر پلک‌ها می‌خزد. احساس سوزش می‌کنم. چند مرتبه پشت سر هم پلک می‌زنم. هوس می‌کنم با سر انگشت چشم‌ام را بمالم اما جرأت این کار را ندارم، می‌ترسم متوجهی حضورم شود. به خودم فشار می‌آورم این چند لحظه را تحمل کنم. با این‌که از آتش‌باران ساعتهاي قبل خبری نیست ولی هنوز هوا داغ است. تشنگی فشار می‌آورد. باید هرچه زودتر کار را تمام کنم. قنداق تفنگ را به سرشانه‌ام می‌چسبانم. سرم را روی آن خم می‌کنم. اگرچه آن‌قدر نزدیک بهم هستیم که نیازی به نشانه‌روی نیست اما دلام می‌خواهد گودی پشت گردن‌اش را نشانه بگیرم تا با یک تیر، خلاص بشوم.

چشم راستام همه‌جا را تار می‌بیند. این تاری دید روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود؛ و حالا از هر وقتِ دیگر زیادتر شده است؛ آن‌قدر که ناچارم از چشم‌چپ‌ام استفاده کنم. دیدن با چشم‌چپ و تیراندازی دقیق با دستِ راست، ممکن نیست. آرام، بی‌صدا، تفنگ را جایه‌جا می‌کنم. آفتاب‌پرست را می‌بینم که دوسه متر دورتر، روی خاکریز ایستاده و بی‌حرکت به من زل زده است. از پُر و خالی شدن گلویش پیداست که آله می‌زند. قنداق را به شانه‌ی چپ‌ام تکیه می‌دهم. حالا بهتر شد. شکافِ درجه و نوکِ مگسک را روی کلاه‌آهنی میزان می‌کنم. با بندِ دوم انگشت اشاره‌ی دستِ چپ، بندِ اولِ ماشه را می‌کشم.

نفس‌ام را در سینه حبس می‌کنم و منتظر می‌مانم تا او کمی سرش را رو به جلو خم کند؛ آن قدر که گودی پشت گردن اش معلوم شود. سیگار به نیمه رسیده است. اندازه‌ی یک، یک‌ونیم سانت خاکستر روی آن مانده و کمی کج شده است. مطمئناً اگر این مرتبه دستاش را حرکت بدهد خاکستر می‌ریزد؛ ولی او بی‌اعتنای به آن، بی‌تکان، به غروب آفتاب چشم دوخته است. سیگار کم‌کم دود می‌شود و هوا می‌رود. از این‌که بی‌صرف به‌هدر می‌رود حرص‌ام گرفته است. چقدر مشتاق کشیدن یک نخ سیگارم. روز اول، قبل از این‌که اولین گلوله را به طرفِ جسم جان‌داری شلیک کنم، همین‌قدر هوس کشیدن دود کرده بودم. آن‌روز، خودم را در نظر مجسم می‌کردم که بعد از در رفتن گلوله، بعد از این‌که کلاه‌آهنی به عقب پرتاب شده و ذرات مغز و استخوان به هر طرف پاشیده شده است، بلا فاصله دست به جیب برده‌ام و بسته‌ی سیگار را بیرون کشیده‌ام. در آن لحظه که قسمتی از حواس‌ام به بسته‌ی سیگار توی جیب‌ام بود به جواب خدمه‌های تانک فکر می‌کردم. تانکی‌ها اندازه‌ی توپچی‌ها بی‌خيال نبودند. کلام‌شان با تردید همراه بود. همچنان که دست‌های سوخته‌شان می‌گفتند موقع بیرون آوردن پوکه‌ی گلوله‌های شلیک شده از داخل لوله، داغی آن، دست‌هایشان را جزغاله می‌کند. پوکه‌ها به قدری داغ است که حتا دست‌کش هم نمی‌تواند محافظه‌خوبی باشد در برابر آن. را به قفسه‌ی سینه می‌مالیدند و چین درد در صورت‌شان حک شده بود، با صدای خفه و سنگینی نجوا کردنده: خب، ما تانک دشمن را می‌بینیم. فقط تانک یا خودرو و یا ای، گاهی هم سنگرهای اجتماعی‌شان. وقتی آن‌را به گلوله بستیم، بعد از آن فقط آتش و دود می‌بینیم و گاهی هم شعله‌های هراسانی که از داخل بر جک مشتعل بیرون می‌پرند و توی بیابان شروع به دویدن می‌کنند و یا خودشان را زمین می‌اندازند و روی خاک غلت می‌زنند. همین. رو در رو، چشم به چشم نفر که نمی‌دوزیم!

اما فرمانده خنديده بود. با دست روی شانه‌ام زده و گفته بود: پسرجان، اين که ترس ندارد. خُب، هميشه هر کاري اول اش سخت است؛ ولی بعد عادت می‌کني. قول می‌دهم چند وقت ديگر خودت توی سوراخ‌سننه‌ها سر بکشي تا با آوازِ تفنگات نشئه بشوی. تازه، تو که نباید بترسی. من، ريز نمراتی را که در میدان‌های تير، تیراندازی کرده‌ای دیده‌ام. نمره‌هایت بالاست. تو، تک‌تیرانداز يگان خواهی شد! تک‌تیرانداز يگان شده بودم. توی سنگر انفرادی، روی بلندترین نقطه، رو به دشمن قرار گرفته بودم. سرم را روی قنلاقِ کلاش خم کرده بودم. آفتاب از پشتِ سرم می‌تابيد. نسيمِ خنکی پوستِ صورت‌ام را نوازش می‌کرد. همراه با بوی روغنِ سلاح و باروت و دود، رايجه‌ي معطرِ گياهانِ تازه رُسته به دماغام می‌نشست. روبه‌روييم، ببابانِ پُر چاله‌چوله‌ای بود که يك‌رشته سيم خاردار حلقوی آن را از ببابانِ سمتِ من جدا می‌کرد. زمينِ باريکِ زير سيم خاردار، آن جا که از رفت و آمد های شبانه در امان مانده بود، از انواع گياهان خودرو بلند پوشیده شده بود. جاده‌ي خاکي و خلوتی وسطِ ببابان بود که از پشتِ خاکريزي سر می‌کشيد و دور می‌شد و در پستي و بلندی‌های زمين و خاکريزهای متعددِ ديگر گم می‌شد. رنگِ ببابان به سبز می‌زد. پشتِ سيم خاردار، آن طرفِ خاکريز، کاناال بود. گاه‌گاهی سر آتنِ بي‌سيم يا نوکِ «ز-۳»‌اي که از توی کاناال می‌گذشت را می‌ديدم. صدای تق و تق تير جنگ‌افزارهای سبک و صغير توپ، يا خمپاره‌هایي که از بالاي سرم می‌گذشت منطقه را پُر از هياهو و جنب و جوش کرده بود. هرچند وقت به چند وقت تانکی، نفربری يا ماشيني پشت سرم، پشتِ تپه‌های خاکي بلند جابه‌جا می‌شد؛ سروصدا و گرد و خاک و دود بيشتری بلند می‌کرد. همین باعث می‌شد تا توپخانه يا خمپاره‌اندازهای دشمن فعالیتشان را بيشتر کنند. بچه‌های ما هم تلافی می‌کردن. همین‌که غرش تانکی را می‌شنيدند، يا لاييه‌ي غليظِ دود يا گرد و خاکي را در آن طرفِ خاکريز می‌ديدند، سلاح‌هايشان به کار می‌افتداد. جواب می‌دادند. در حقیقت جنگ‌افزارها به جای ما حرف می‌زنند. ما مجبور بودیم ساكت باشیم و انتظار بکشیم.

انتظار من با ترس و تشویش همراه بود. هیجانزده بودم. می‌لرزیدم. از تفنگ ترسی نداشتم. توی میدان‌های تیر به راحتی با آن کلنچار می‌رفتم؛ بازی می‌کردم؛ با دقت و اشتیاق به سمتِ سیبل تیر می‌انداختم؛ اما حالا که پای عمل به میان آمده بود دست و پایم به رعشه افتاده بود. سیبلِ جان‌دار، درست روبه‌رویم بود اما جراتِ چکاندن ماشه را نداشتم. شنیده بودم کشتن اولین نفر سخت است؛ آن قدر که حتا ممکن است دچار جنون بشوی. نفس در سینه حبس کرده بودم. به دقت هدف‌گیری کرده بودم. بندِ اول ماشه را هم کشیده بودم. کلاه‌آهنی متحرک جلویم بود اما آن را نمی‌دیدم. خودم را می‌دیدم که مجنون شده‌ام. نه خواب دارم و نه خوراک. مدام گوشه‌جایی می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم. شب و روز قد و قواره‌ی مقتول جلوی چشم‌ام است. او را می‌بینم که با بغل‌دستی اش حرف می‌زند. ماشه را می‌چکانم. کلاه‌آهنی به عقب پرت می‌شود. ذراتِ پوست و مو و مغز و استخوان، همراه با قطره‌های خون به هر طرف پاشیده می‌شود. این صحنه بارها و بارها تکرار می‌شود؛ آن قدر که برای پاک کردن اش از صفحه‌ی ذهن‌ام ناچارم خودم را از بین ببرم.

پس تصمیم گرفتم تفنگ را دور بیندازم. از جایم بلند شوم و فریاد بزنم؛ من نیستم، من، نیستم!

نهیبِ فرمانده تکان‌ام داد: بزن. بزن سرباز!

دستور بود. و من، شلیک کردم. صدای انفجار بلند شد. برای اولین مرتبه قنادق تفنگ محکم به صورت‌ام خورد. شنیده بودم جنگ افزارهای قدیمی لگد می‌زندند اما انگار کلاش از آن‌ها هم بدتر است.

فرمانده گفته بود: محکم. اگر محکم قنادق را به شانه‌ات بچسبانی دیگر لگد نمی‌زند. یادت باشد اینجا جبهه‌ی جنگ است نه میدانِ تیراندازی، باید به قدری محکم بگیری که تفنگ پاره‌ای از تن‌ات بشود!

آن وقت‌ها که پاره‌ی تن ام نبود اصلاً لگد نمی‌زد؛ اما حالا... و من محکم قنداق را به شانه می‌چسباندم، هریار بیشتر از دفعه‌ی قبل. بی‌نتیجه بود. بعد از هر شلیک، ضربه‌ی سختی به گونه‌ام می‌خورد؛ آن قدر که بعد از چند روز حس کردم استخوانِ گونه‌ی راستام له شده است. درد و کوفته‌گی به چشمِ راستام سرایت کرد. لکه‌ی کبود زیر چشم‌ام روز به روز بزرگ‌تر شد. می‌رفت به تدریج یک طرفِ صورت‌ام را بپوشاند. چشمِ راستام را از کار بیندازد. می‌ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم. ترس‌ام از این است که این صدمه به چشمِ چپ‌ام هم سرایت کند. کور شوم. مثل بقیه‌ی بچه‌های یگان؛ خصوصاً تیراندازها که زیر چشمِ راستِ همه‌شان کبود شده، پینه بسته است. مدام از دردِ چشم می‌نالند. صورت‌شان از ریخت افتاده است. دیگر هیچ نشانه‌ای از آن ظرافتِ معصومانه، از آن ترکیبِ دلنشیں دورانِ شخصی‌گری توی چهره‌شان نیست. یا مثل همان سرباز قدیمی که شانس ترخیص شدن داشت اما چه شانسی؟! وقتی ترخیص شد، با عصا، کورمال کورمال رفت. بدون چشم رفت چه بکند؟

یکباره چیزی به‌هوا پرتاپ می‌شود و جرقه می‌زند. رشته‌ی افکارم پاره می‌شود. به‌خودم می‌آیم. آماده‌ی تیراندازیم. او را می‌بینم که فیلتر و باقی‌مانده‌ی سیگار را با تلنگری پرت کرده است. مارمولک از این حرکت می‌ترسد. عقب‌گرد می‌کند و فرار می‌کند. مقداری سنگریزه از زیر پایش در می‌رود و از روی خاکریز رو به آن طرف می‌غلتد. صدای خفه‌ی ریزشِ سنگریزه‌ها را شنیده و سایه‌ی مارمولک را دیده است. سر بر می‌گرداند. ناگهان مرا می‌بیند. هراسان از جا می‌برد. چشم‌هایش از حدفه بیرون می‌زند. تفنگ را سر دست می‌گیرد. رنگِ پوستاش روشن است. لکه‌ی درشت و کبودی زیر چشمِ راستاش است. امان نمی‌دهم. شلیک می‌کنم. درد در صورت‌ام می‌دود. جایی را نمی‌بینم. به عقب پرت می‌شوم.

آخ. دست روی سینه‌ام بگذارم. به خودم می‌پیچم.... باید سعی کنم از جایم بلند شوم.... از کنار انگشت‌هایم خون فوران می‌زند.... نفس‌ام بالا نمی‌آید.... نیم‌خیز بشوم.... این طرف را نگاه کنم.... نه... آن طرف را... هیچ‌امیدی نیست.... توی این برهوت... کجا را بدم که بروم؟.... کدام بیمارستان؟... نیروهای خودی کجا هستند.... دشمن، کدام طرف است.... کی به کمکِ من می‌آید؟... ای لعنتی.... ای لعنتی.... تو از کجا سر و کلهات پیدا شد؟... دل‌ام می‌خواهد، یک دفعه‌ی دیگر به طرافاش... شلیک کنم.... مرتبه‌ی اول که از ترس بود.... ترسِ ناشی از غافلگیری... که هنوز عرقِ سردش... روی مهره‌های پشتام می‌دود.... تشنه‌ام... اما این مرتبه از لج... از خشم... از چه؟... نه... احتیاجی به تیراندازی نیست. او، روی خاکریز... به پشت... رو به آسمان افتاده... کلاه‌آهنی‌اش... کنارش افتاده... خون از صورت‌اش... راه گرفته.... باید روی پاهایم بلند شوم.... زانوهایم می‌لرزند.... نمی‌توانند بدن‌ام را تحمل کنند.... درد در همه‌ی وجودم می‌دود.... دارم می‌سوزم.... عطش دارم.... عطش.... دستِ خون‌آلود را باید پایین ببرم.... قممه... قممه، حالی است.... دریغ از یک قطره آب.... غلغل خون سینه‌ام چرا نمی‌ایستد.... باید به فکر چاره باشم.... چه چاره‌ای؟... اقلاً از تشنگی هلاک نشوم.... شاید او... شاید قممه‌ی

باید تلاش کنم خودم را از خاکریز... بالا بکشم.... نمی‌توانم.... نمی‌توانم.... سخت است.... این ژ- ۳ لعنتی هم و بال گردن‌ام است.... چرا جاش نمی‌گذارم؟.... دیگر دردی را درمان نمی‌کند... یک کم سبک شدم.... هرچند نفس‌نفس‌زنان... سینه‌خیز... حالا که از درد به خودم می‌بیچم... چهاردهست و پا هم که شده ... رو به بالا بخزم... چقدر سخت است... چقدر دردناک... اما مهم نیست... حالا که قرار است بمیرم... حالا که آخرین نفس‌ها را می‌کشم... اقلاً یک جرعه آب بخورم... فقط یک قلپ.... بعد راحت دراز می‌شوم و چشم‌ام را می‌بندم.... آهان.... آهان.... رسیدم.... بی‌حرکت... افتاده.... خون از چشم چپاشه قُل می‌زند.... چه دقیق به هدف زده‌ام.... من که نشانه‌روی

نکردم!... قسمتی از پوستِ تیره‌ی صورت‌اش از زیر لایه‌ی سرخ خون... بیرون مانده.... گونه‌ی راست‌اش کبود است.... هم‌قد هستیم... هم‌اندازه.... اصلاً انگار خود من است.... فقط رنگِ پوست‌اش فرق می‌کند... نه زیاد.... خودم را روی جنازه‌اش بیاندازم.... دست دراز کنم.... ای بخت بد.... ای بخت بد.... قممه‌اش خالی است... خالی... و داغ... مثل آتش.... انگار مجبورم... مجبورم تسلیم بشوم... تسلیم مرگ... هیچ چاره‌ای نیست.... هیچ کاری نمی‌توانم بکنم... لحظه... به لحظه... ناتوان‌تر می‌شوم... خون... یکریز قل می‌زنند... و از سینه‌ام بیرون می‌آید.... انگار... انگار درست توی قلبام زده... لعنتی.... آخرین رقم‌ام... از دست می‌رود.... باید خودم را رها کنم... چرا روی او افتادم؟.... غلت بزنم... کنارش قرار بگیرم... سرم کنار صورت‌اش است.... چرا تلاش کنم؟... چرا خودم را از او دور کنم؟... من که احساسی نسبت... به او... نه خشمی... نه مهری... نه دل‌سوزی... و نه حتا... بیزاری... هیچ... هیچ....

ساشهی مرگ است انگار... که روی سرم... افتاده... باید رفت.... باید رفت.... از گوشه‌ی چشم... آخرین نگاه را... به اطراف... بیاندا... خورشید... به زمین... فرو... آسمان شرق... رو به تیره‌گی.... مغرب... یک‌پارچه خونی.... آن قدر که سرخی‌اش... به زمین خشک... دور دست‌ها... سرایت... کلاش... کلاش او... آن طرف خاکریز... «ژ-۳» من... این طرف... خاکریز... افتاده... لوله‌ی... جنگ افراها... رو به ماست... ما... وسط... آن... ها....

۷۴/۷/۲۶ - کرمانشاه

۷۴/۸/۱۰ - کرمانشاه

شمع

صدای تیکتاک ساعت در تاریکی و سکوت اتاق می‌پیچید.
 انگار عقربک‌ها در سیاهی فرو رفته بودند و با پای دراز و بی‌قواره‌شان،
 لی‌لی‌کنان روی صفحه‌ی فلزی به دنبال هم می‌دویدند. جایی دیده
 نمی‌شد، فقط نور بسیار ضعیف ستاره‌ها طرحی گنگ از سر و شانه‌ی
 مرد را که رو به پنجره نشسته بود روشن می‌کرد. او، آرنج دست‌هایش
 را روی میز گذاشت، سرش را توی پنجه‌هایش گرفته بود. هیچ حرکتی
 نمی‌کرد. چشم‌هایش را بسته، خودش را در تاریکی مطلق رها کرده
 بود. سعی می‌کرد افکارش را متمرکز کند. نمی‌توانست. حس می‌کرد
 روی امواج سیاهی شناور است که ناخواسته او را به هر طرف
 می‌کشاند. چیزی قلب‌اش را می‌فرشد. احساس تنها‌ی و غربت
 می‌کرد. سینه‌اش از آه پُر شد. سر بلند کرد و به پشت سرش زل زد.
 پرسید: پیداش کردی؟
 زن جواب داد: الان.

و زود ساكت شد. لحن هر دو، خسته و بی‌حوصله بود. مرد او را
 نمی‌دید اما از کشکشی سایش لباس و صدای خفه‌ی پاهای برهنه‌اش
 می‌دانست دور اتاق می‌چرخد و با احتیاط دست توی تاقچه‌ها می‌کشد
 و لابه‌لای خرد و ریزها را می‌کاود. سعی کرد با نگاه‌اش تاریکی را
 بشکافد و او را ببیند؛ نشد. سر برگرداند و به پنجره‌ی چوبی نگاه کرد
 که از پشت چهار شیشه‌ی مربع شکل‌اش، سیاهی آسمان و سوسوی

چند ستاره دیده می‌شد. پاره ابر کوچک تیرهای در دورترین نقطه کز کرده، در تاریکی مانده بود.

مرد، کورمال کورمال دست روی میز کشید. کبریت و بسته‌ی سیگار را پیدا کرد. در بسته را لمس کرد. نخ سیگاری بیرون کشید و آن را بین لب‌هایش گذاشت. کبریت جرقه زد و آتش گرفت. صدای زن را شنید که گفت: آخی، خدا خیرت بد، زودترا!

کبریت شعله‌ور، بین دو انگشت ماند. سر چرخاند و زن را دید که روی پنجه‌ی پا بلند شده، با دو دست به لبه‌ی رف آویزان شده بود و سعی می‌کرد توی آنرا ببیند. در آن وضعیت قدش بلندتر و شانه‌هایش وسیع‌تر جلوه می‌کرد. قسمتی از موهای بلند خرمایی رنگ‌اش از زیر روسربیرون خزیده بود و با هر حرکت کوتاه روی پشتاش به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. پیراهن بلند سفیدی با گُل و بوته‌های سبز و سرخ به تن داشت که در انحنای کمر چین برداشته بود و با کمترین تکان، چین‌ها تغییر شکل می‌دادند. یک دستاش را دراز کرد و از انتهای رف، شمع نیمسوخته‌ای را پایین آورد.

حرارت آتش باعث شد مرد دستاش را بهشدت تکان بدهد. دوباره اتاق در تاریکی فرو رفت اما این بار دیر نپایید. مرد کبریت زد. زن، کنار او رسیده بود. اول، شعله را روی شمع نشاند و بعد سیگارش را روشن کرد. در همین لحظه ضربه‌های آونگ ساعت دیواری در اتاق پیچید؛ ده بار، با فاصله‌های معین و طینی کشیده؛ طوری که هر ضربه باقی‌مانده‌ی پژواک ضربه‌ی قبلی را قطع می‌کرد.

زن، نعلبکی چینی روی میز را جلو کشید. سر شمع را داخل آن گرفت تا چند قطره آب شود و توی نعلبکی بچکد. دستاش به‌شکل محسوسی می‌لرزید. شمع را روی قطره‌ها نشاند. نور بی‌رمقی اطراف را روشن کرد. اتاق با وسایل مختص‌الحکم تزیین شده بود. یک میز و دو صندلی چوبی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره، تخت‌خواب دو نفره‌ای در

انتهای اتاق، فرش دستبافِ زیتونی رنگی که پُر زهایش رفته، نقش و نگارش نخنما شده بود، ساعتِ بزرگِ قهقهه‌ای رنگی روی دیوار و دو پرده‌ی توری سفیدِ کوچک که سر از زیر یالانِ منگوله‌دار بیرون کشیده، در دو طرفِ پنجره جمع شده بودند. در دل دیوار سمتِ راستِ اتاق، درِ رنگ و رو رفته‌ای نصب بود. روی میز یک زیرسیگاری پُر از ته سیگار، یک جلد کتابِ باز شده، کلافِ کاموای سورمه‌ای رنگ، دو میله‌ی فلزی که به صورت ضربدر در بافتني نیمه‌کارهای فرو رفته بود و مقداری خرد و ریز دیگر قرار داشت.

مرد به سیگارش پُک زد و به شمع خیره شد. شمع، باریک و بلند بود با بدنه‌ای ناهموار و اثر انگشت‌هایی روی آن. رنگاش آبی تیره بود و کمی از وسط خم شده بود. هر بار که شعله‌ی زرد تاب می‌خورد و به طرفی متمایل می‌شد، دایره‌ی تاریکِ توی نعلبکی به طرفِ دیگری پس می‌رفت.

زن، لحظه‌ای کنار مردش ایستاد و به صورتِ لاغر، موهای سیاهِ ژولیده و چهره‌ی گرفته‌ی او نگاه کرد. بعد، آه کشیده. رفت تا روی صندلی کنار پنجره بنشیند. ستون فقرات‌اش خشک شده بود. دست به لبه‌ی میز گرفت و با احتیاط کمر خم کرد. پوستِ صورت‌اش از درد جمع شد. نفس در سینه‌اش گره خورد. نشست. بافتني را از روی میز برداشت. یک سر کاموا را دور انگشت‌اش پیچید و میله‌ها را به کار گرفت. حس کرد رغبتی به بافت ندارد. دست‌هایش به آرامی حرکت می‌کرد. طوری سرش را پایین انداخته بود و به دقت با گره‌ها کلنjar می‌رفت که انگار هر گره، گله‌ی درشتی بود و می‌خواست به سختی آن را از سوراخِ کوچکی بگذراند. منتظر بود شاید مرد چیزی بگوید اما او خاموش به رو به رویش خیره شده بود. نگاه‌اش دور و گنگ بود. طوری چشم به شعله‌ی شمع دوخته بود که گویی اصلاً آن را نمی‌دید. نقشِ آتش روی مردمک‌هایش منعکس شده بود. دود سیگار پیچ و تاب می‌خورد و از جلوی صورت‌اش بالا می‌رفت.

چای می خوری برات دم کنم؟
 صدای زن، سکوت اتاق را شکست. مرد، تکان خفیفی خورد و
 به خودش آمد. نیمنگاهی به او انداخت. جواب داد: نه. بچه ها خوابن؟
 زن گفت: آره.

و نگاهاش به طرف در اتاق دوید. کمرش راست شد. صاف نشست. جذب کار شد. حالا دیگر دستهایش بی وقفه بالا و پایین می رفت. گاهی پلک بلند می کرد و گذرا چشم به اطراف می چرخاند. شمع، قد برافراشته بود. خمیدگی اش نامحسوس شده بود. مرد به سیگارش پُک عمیقی زد. بعد آن را توی زیرسیگاری له کرد. صندلی اش را جلوتر کشید. کتاب را دست گرفت و شروع به مطالعه کرد.
 زن، لحظه‌ای دست از کار کشید. بافتني را روی میز پنهن کرد و گرهها را شمرد. قسمت جلوی ژاکتی بود که تا نزدیکی یقه بافته شده بود. شمارش که تمام شد، دوباره و با شتاب بیشتری میله‌ها را به حرکت انداخت. لبهایش را محکم بهم می فشد. گاه گاهی رشته کاموای دور انگشتاش را باز می کرد و دوباره می پیچید. راست نشسته بود اما فرصت نداشت چشم از بافتني بردارد؛ فقط به صدای تیک تاک عقربه‌های ساعت گوش می داد که در سکوت اتاق می دوید و هر بار که مرد کتاب را ورق می زد بر اثر خش خش کشیده شدن کاغذ، پلک بلند می کرد و گذرا نگاهی به او می انداخت. دوباره مشغول می شد.

آونگ ساعت دیواری به صدا درآمد. زن، خسته از کار، ماند. در سمت چپ سینه اش احساس درد می کرد. بافتني را روی زانوهایش گذاشت. چشم به عقربه‌های ساعت دوخت و بی صدا ضربه‌ها را شمرد. دوازده بار. پژواک آخرین ضربه که محو شد، همه جا در سکوت فرو رفت.

زن حس کرد گرفتگی قلبash بیشتر شده است. مدت‌ها بود که گاهی آن قسمت از سینه‌اش یکباره تیر می‌کشید، آنقدر که نفس‌اش بالا نمی‌آمد. رنگ از صورت‌اش می‌پرید. سایه‌ی مرگ را روی سرش می‌دید. هراسان می‌شد؛ اما به محض این‌که حال‌اش کمی بهتر می‌شد، درد و ترس را فراموش می‌کرد. به چنگال نامری‌ای که وجودش را در خود می‌فسرده، اعتنا نمی‌کرد.
از خودش پرسید: تا کی دوام می‌آرم؟

سعی کرد به این موضوع فکر نکند. بافت‌نی را برداشت. چند گرهی دیگر بافت و بعد میله‌ها را بیرون کشید و آن را روی میز پهن کرد. بخش جلوی ژاکت تمام شده بود. دستی به آن کشید و زیر و بالایش را به‌دقت وارسی کرد. صورت‌اش از رضایت برق می‌زد. آنرا تا کرد گوشه‌ی میز گذاشت. نگاه‌اش به طرفِ مرد چرخید که هنوز گرم مطالعه بود. لب‌هایش می‌جنبید. به ابروهایش گره انداخته و روی کتاب خم شده بود. چند تار موی سفید لابه‌لای موهای سیاه سرش دیده می‌شد. در آن وضعیتی که نشسته بود، خمیده‌تر و لاگرتر به نظر می‌رسید.

زن، دقایقی چشم به او دوخت. در نگاه‌اش دل‌سوزی و درد موج می‌زد. پرسید: خسته نشدم؟

مرد سر بلند کرد و به او نگاه کرد. حالتِ نگاه‌اش دور و محو بود. تن‌اش را کش و قوس داد. خمیازه کشید. آرام با مشت به سینه‌اش کوبید. با بالا انداختن ابرو جواب داد: نه.

خم شد دوباره سر در کتاب ببرد که زن پرسید: دواهات را نمی‌خوری؟ شیش ساعت شده ها!

و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند روی میز خم شد؛ دست دراز کرد و کیسه‌ی نایلونی سفیدی را پیش کشید. چند قرص و یک شیشه شربت از آن بیرون آورد و جلوی مرد چید. مرد کتاب را کنار گذاشت.

سگرمه‌هایش درهم بود. زن بلند شد. رفت از توی تاقچه لیوان و پارچ آب را آورد روی میز گذاشت. لیوان را پُر کرد و به دست او داد. مرد تلخی شربت را مزمزه می‌کرد. خطوطِ صورت‌اش جمع شده بود.
: نمی‌خوابی؟

مرد، لیوان خالی را روبه‌رویش گذاشت و جواب داد: نمی‌تونم.
با این همه فکر و خیال....

زن سعی کرد خودش را بی‌اعتنای نشان بدهد. داروها و پارچ و لیوان را آن‌طرفِ میز گذاشت. روی صندلی نشست. گلوله‌ی کاموا را به دست گرفت و با میله‌ها ور رفت. همان‌طور که سرش پایین بود گفت: این جورم نمی‌مونه. همه‌چی درست می‌شه!
زود حرف‌اش را تمام کرد و لب‌هایش را بهم فشرد. گوشه‌ای از جمجمه‌اش رُقْرُق می‌کرد و تیر می‌کشید. سعی کرد او متوجهی دردش نشود.

مرد حواس‌اش نبود. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو قوز زد. سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت: امروز هم مثل همه‌ی روزهای دیگه گذشت. چه فایده؟!

لحن‌اش سرد بود؛ آن‌قدر که زن احساس سرما کرد. شب‌پرهی کوچکی از کنج اتاق پیش آمد، پرپرزنان دور شمع چرخید. مرد نگاه از آن گرفت و به پنجره خیره شد. هوا تاریک‌تر شده بود؛ تاریکی برآقی که ستاره‌ها را نزدیک‌تر و نورانی‌تر می‌نمود. بعد، به شمع زل زد و گفت: دارم آب می‌شم. دارم دق می‌کنم....

حروف‌اش را ناتمام رها کرد. قطره‌ای اشک در چشم‌های زن جمع شد. سرش را پایین انداخت. اشک به مژه‌هایش آویزان شد و بعد چکید روی اولین خط از بافتی که دور میله‌ها گره زده بود. به بهانه‌ی دیدنِ بیرون، صورت‌اش را به طرفِ پنجره چرخاند. لب‌هایش می‌لرزید. گفت: چه حرف‌می‌زنی! آدم که نباس این‌قد نامید باشه. تازه به‌فرض هم کار گیرت نیاد، مهم نیس که. سایه‌ت رو سرmon باشه بسه!

مرد پوزخند زد و به او نگاه کرد. در چشم‌هایش رنجش و اعتراض نقش بسته بود. لحظه‌ای ساكت ماند. بعد بی‌آن که زهرخند را از روی لب‌هایش برآند پرسید: یعنی می‌گی من لم بدم تو خونه و تو خرج مو بدی؟

گفته‌اش تلخ و همراه با کنایه بود. پیدا بود سعی می‌کند چیزی را پنهان کند اما نمی‌توانست. خشمی فرو خورده از لابه‌لای کلمات‌اش سر می‌کشید.

زن یکه خورد. نزدیک بود صورت‌اش را به‌سمت او بچرخاند که جلوی خودش را گرفت. بی‌تکان به پنجره زل زد که طرح سیاهی از بالا تنه‌اش در شبشهی آن منعکس شده بود. قلب‌اش تندرت پیبد. لب‌هایش را به‌هم فشرد و گوش به صدای نامنظم نفس‌های او داد که لحظه به لحظه تند و تندتر می‌شد. شنید که می‌گفت: فکر می‌کنی نمی‌دونم کار می‌کنی؟ کی آرایشگاه باز کرده؟ کی به بهونه‌ی در و همسایه و دوست بازی زن‌ها رو می‌بره تو اون اتاق و آرایش‌شون می‌کنه تا پول بگیره؟ کی با خواهش و التماس از این و اون سفارش خیاطی می‌گیره، ها؟

نفس‌نفس می‌زد. با هر کلمه، هیجان‌اش بیش‌تر می‌شد. نمی‌توانست جلو سرریز شدن احساس‌اش را بگیرد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و صورتِ رنگ پریده‌اش سرخ شده بود.

زن، چشم از پنجره گرفت و به شمع خیره ماند. در خودش جمع شد. درحالی که صدایش می‌لرزید جواب داد: خب چه عیی داره؟ این‌همه سال تو سختی کشیدی دادی ما خوردیم، بذار یه مدت‌من کار بکنم. دائمی نیس که. همین‌که خوب شدی و کار پیدا کردی دوباره من می‌شینم یک گوشه‌جا و فقط خودم و باد می‌زنم!

مرد بی‌طاقت شد. راست نشست. خشمگین داد زد: تو که نمی‌فهمی. تو که نمی‌دونی. حالیت نیس اصلاً با این کارات چقد خون به دل‌ام می‌کنی. چه می‌دونی تو!

زن انتظارِ این‌همه خشونت را نداشت. جا خورد. متعجب به او
خیره شد و آهسته پرسید: مگه کار بدی کردم؟
مرد داد زد: پس چی؛ چی خیال می‌کنی تو؟ خیال می‌کنی
وقتی می‌بینم این جور جون می‌کنی خوشحال می‌شم؟ برعکس، خیال
می‌کنم دیگه از کار افتاده‌م. دیگه برا مُردن خوب‌ام. می‌فهمی؟ دلام
می‌خواهد زودی از من خسته شی بری با یکی دیگه که سالم و پول‌داره
عروسوی کنی....

زن با جیغ کوتاهی حرف او را بُرید. میله‌ها و بافت‌نی را روی میز
کوبید. فریاد زد: زبان تو گاز بگیر. چی داری می‌گی. دیوونه شدی مگه
تو؟

و بغض‌اش ترکید. مرد از گفته‌اش پیشمان شد. یکباره از
جوش و خروش افتاد. انگار آب سردی بر آتش ریخته باشند. قوز کرد.
ساکت ماند و به شمع خیره شد. قسمت‌هایی که آب می‌شد قطره‌قطره
به یک طرف می‌غلتید و قبل از این‌که بچکد، می‌ماسید و روی تنہ‌ی
شمع تلنبار می‌شد. هر قطره‌تا گرم بود روی قطره‌های ماسیده‌ی قبلی
می‌لغزید و همین‌که سرد می‌شد، هرجا که بود می‌ماند. نخست،
رنگ‌اش زلال بود، بعد به تدریج کدر و مات می‌شد.
شب‌پرده، نزدیک به شمع، روی کتاب نشسته بود و آرام‌آرام
بال‌هایش را بهم می‌سایید.

زن، هق‌هق‌کنان گفت: چرا این‌جوری فکر می‌کنی؟ من که
نمی‌خواستم تو ملتفت بشی. فقط قصد داشتم سختی نکشی. اقلًا واسه
پول درمونده نباشی. تازه، کار که عیب و ننگ نیست. مگه....
بغض مانع گفتن می‌شد. مرد لحظه‌ای منتظر ماند تا او
حرف‌اش را تمام کند اما او فقط گریه می‌کرد و آب دماغ‌اش را بالا
می‌کشید. چشم‌های درشت کشیده‌اش سرخ شده بود. اشک، پهنه‌ی
صورت گرد و لطیف‌اش را پوشانده بود. چند تار از موهای سرش از زیر

روسری بیرون خزیده، خیس، به پیشانی صاف و بلندش چسبیده بود.
با صدای نرم و دلجویانه‌ای گفت: راست می‌گی. حق با توعه. به
دل نگیر. اصلاً این مرض لاکردار دیوونه کرده. گاهی خودمم نمی‌دوم
چی می‌گم و چی می‌کنم. به دل نگیر. باشه؟

زن خنده‌ید. با پُشتِ دست اشک‌هایش را پاک کرد: تو به دل
نگیر. به من حق بده که نخوام شوهر و بچه‌هام خوار باشن. دل‌ام
می‌خواهد شریک سختیات باشم. کمکات کنم. این جوری خیال می‌کنم
با ارزش‌ام!

لب‌هایش را به‌هم فشرد و ساكت ماند. مرد خنده‌ید: می‌دونم.
می‌دونم. تو همیشه با ارزشی!

مدتی به او خیره ماند و به فکر فرو رفت. بعد از پشتِ میز بلند
شد. چشم‌هایش برق می‌زد. گفت: فردا بازم می‌رم دنبال کار. همه‌جا
رو می‌گردم. همه‌جا رو!

و به طرفِ تخت رفت. روی آن دراز کشید. دست‌هایش را زیر
سرش جمع کرد و به سقف خیره شد.

آونگِ ساعت به صدا درآمد. فقط یک ضربه نواخت و طنین‌اش
در سکوتِ اتاق گم شد. زن، پشتِ میز ماند. سرش را پایین انداخت و با
بافتني مشغول شد. گاهی قطره‌ای اشک از زیر پلک‌هایش بیرون
می‌غلتید و به مژه‌هایش آویزان می‌شد، بعد می‌چکید و روی گونه‌اش
راه می‌گرفت. دست‌هایش تن‌تنند تکان می‌خورد. به ابروهایش گره
افتاده بود.

پرش‌های خفیفِ گوشه‌ی لب و زیر پلک‌هایش از غلغله‌ی
ذهن‌اش حکایت می‌کرد.

صدای خفه‌ای رشته‌ی افکارش را پاره کرد. سر بلند کرد. دید
قسمتی از قطراتِ آب شده‌ی شمع از آن جدا شده، توی نعلبکی افتاده
است. نگاه‌اش به طرفِ لامپِ خاموشِ سقف چرخید و از آن‌جا سُر
خورد و روی تخت‌خواب ماند. مرد، خوابیده بود. سرش کژ افتاده بود.
خرُخر می‌کرد.

بافتنی را روی میز گذاشت. این حرکت باعث شد تا شبپره از روی کتاب بلند شود و پرپر زنان دور شمع بچرخد.
زن به تخت نزدیک شد. آرام، طوری که مرد بیدار نشود سر او را روی متکا گذاشت و پتو را رویش کشید. پایش به چیز نرمی که زیر تخت بود خورد. خم شد و آنرا برداشت. جوراب‌های مرد بود که در هم فرو رفت، گلوله شده بود. آن‌ها را از هم جدا کرد و نزدیک دماغاش برد. بعد نگاهشان کرد. یکی از جوراب‌ها سوراخ بود. نخ و سوزن را از توى تاقچه برداشت و به طرف میز برگشت. شبپره دوباره روی کتاب نشسته بود. آن طرف پنجره، سیاهی آسمان به سورمه‌ای تیره‌ای گراییده بود. قسمتی از پرتوى مهتاب دیده می‌شد. هاله‌ی وسیع ماه آرام آرام خود را پیش می‌کشید. هرچه جلوتر می‌آمد رنگ سورمه‌ای آسمان را بیشتر پس می‌راند. گوشه‌ای از لکه ابر کوچک به سفیدی می‌زد.

کار دوختن جوراب تمام شد. بلند شد و قبل از این‌که از اتاق بیرون برود به طرف چوب‌رختی رفت. پیراهن مرد را پایین آورد و یقه‌اش را به دقت نگاه کرد. آنرا روی دست انداخت و آهسته در اتاق را باز کرد. هنوز از آستانه نگذشته بود که آونگ ساعت به صدا درآمد. هراسان پا پس کشید و به مرد نگاه کرد. او غرق خواب بود. آرام شد و بیرون رفت.

هال، تاریک بود. زن، پاورچین پاورچین به اتاق روبرو نزدیک شد. پشت در بسته ایستاد و به آن گوش چسباند. نفیر نرم نفس بچه‌ها را شنید آهسته در را باز کرد. جایی دیده نمی‌شد. با احتیاط پیش رفت. دست کشید و تخت خواب را لمس کرد. خم شد و در حالی که مراقب بود بچه‌ها را بیدار نکند جثه‌شان را نوازش کرد. پتو را از زیر پاهایشان بیرون کشید و رویشان پهن کرد. در را بست و به حیاط رفت.

هوای خنک روی پوست اش دوید. نفس عمیقی کشید. رخوت و کوفتگی از تن اش دور شد. حیاط روشن‌تر از اتاق بود. مهتاب، سطح آجرفرش آن و لبه‌های بام را روشن کرده بود. از این‌سمت، پنجره مثل چشم خواب‌آلوده‌ای بود که به‌زحمت پلک‌هایش را باز نگهداشته باشد. درختِ تاکِ پیر گوشه‌ی حیاط، سر خم کرده در تاریکی فرو رفته بود. کنار حوض آبی رنگ نشست. رنگِ شیری مهتاب در آن منعکس شده بود. عمیق‌تر و وسیع‌تر به‌نظر می‌رسید. برخوردِ کاسه با آب باعث شد تا تصویر توی حوض تاب بردارد و درهم بریزد. زن سعی می‌کرد تشت و کاسه سر و صدا ایجاد نکند.

شستشو که تمام شد، پیراهن و جوراب‌ها را روی طنابی که در یک طرفِ حیاط کشیده شده بود انداخت. دست‌هایش را با دامن‌اش خشک کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. سکوت و آرامشِ محیط وسوسه‌اش می‌کرد لحظه‌ای دست از تلاش بکشد؛ گوشه‌جایی بنشیند و آسوده به حرکتِ ماه در آسمان و یا به سایه‌روشن‌های رازآمیز اطراف زل بزند. حتا دوشه قدم به طرف سکوی گوشه‌ی حیاط رفت اما چیزی به ذهن‌اش راه یافت. خیلی زود پشیمان شد. برگشت و یکراست به اتاق رفت. همین‌که پا به داخل گذاشت فراموش کرد برای چه شتافته بود. گشتنی دور اتاق زد. اطراف را کاوید. به مغازش فشار آورد. چیزی یادش نیامد.

دوباره درِ کمرش شدت گرفته بود. زانوهایش بهم می‌پیچید. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. سرش سنگین شده بود. حس کرد دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد. دست از جستجو برداشت. به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه به سه مانده بود. خمیازه کشید. لحظه‌ای مردد ماند. بعد به طرف تخت خزید و روی آن دراز شد. کفِ پاهایش داغ شده بود، آنقدر که حرارتِ آن‌ها آزارش می‌داد. سعی کرد اهمیتی به ناسازگاری‌های بدن‌اش ندهد. دست‌ها را چلپیا روی سینه گذاشت و چشم‌هایش را بست.

صدای پرپری در سکوتِ اتاق پیچید. جسمی نرم به شیشه خورد. کبوتر سپیدی پشتِ پنجره نشست و پرپر زد. صدای سایش نوک و بالهایش به شیشه، سکوتِ شب را خراشید. کبوتر تلاش کرد داخل شود. شیشه مانع بود. آن‌پشت جابه‌جا شد. تقلا کرد و نوک به پنجره سایید. خیلی زود آرام گرفت. در حالی‌که به نور شمع خیره شده بود بالهایش را جمع کرد. در خودش فرو رفت و همان‌جا کیز کرد. طنین ضربه‌های ساعت در اتاق پیچید. سه بار؛ اما زن چشم‌هایش را باز نکرد. قطره‌های ریز عرق روی پیشانی او و مرد نشسته بود. هر دو به آرامی نفس می‌کشیدند.

با صدای مرد بیدار شد. غلتی زد و به طرف او چرخید. دید پتو از رویش کنار رفته، در خودش جمع شده است. ناله می‌کند. صورت‌اش از درد فشرده شده است و در زیر پلک‌های بسته‌اش چشم‌ها به تلاطم افتاده‌اند.

زن، لحظه‌ای بی‌تکان به او زل زد. به صدایش گوش داد که با حالتی رقت‌انگیز می‌نالید. آهسته بالشِ زیر سرش را جابه‌جا کرد. پتو را بالا کشید. گوشه‌ای از آن، زیر تن مرد مانده بود. این حرکت باعث شد تا او غلت بزند و طاقباز بخوابد. ناله‌اش قطع شد. زن با آستین پیراهن‌اش روی پیشانی او کشید. عرق صورت‌اش را پاک کرد. مدتی صبر کرد تا مطمئن شود جای او راحت است. مرد، حالا دیگر آرام و منظم نفس می‌کشید.

زن، در دل‌اش نالید. خدایا خودت زودی خوب‌اش کن. خدایا...
صدای دکتر در ذهن‌اش پیچید: چیزی نیست. از اعصاب‌اش است. اگر زیاد فکر و خیال نکند خوب می‌شود!

بلافاصله دعايش را تصحیح کرد: یک کار خوب نصیباش بشه
الهی، خدايا خودت کمکااش کن!

آه کشید و نگاهی به اطراف انداخت. شمع کم کم به آخر
می‌رسید، تمام می‌شد؛ اما شعله‌اش بلندتر شده، اتاق را روشن‌تر کرده
بود. صدای عقربه‌های ساعت رساتر و آشکارتر شنیده می‌شد. چیزی به
چهار و نیم نمانده بود. پرنده‌ی سفیدی پشت پنجره سر زیر بال برده،
خواهید بود. قرص کامل ماه، وسطِ آسمان نورافشانی می‌کرد. مهتاب
مثل تور سفیدِ نازکی رنگِ سورمه‌ای روشنِ آسمان را در خود گرفته
بود. لکه ابر کوچک یک‌دست سفید شده بود.

زن می‌خواست بلند شود برود پنجره را باز کند و کبوتر را داخل
اتاق بیاورد اما رخوتِ خواب مانع شد. همان‌طور که نگاه‌اش به پنجره
بود پلک‌هایش روی هم افتاد. جرقه‌ای در ذهن‌اش درخشید. یادش
آمد قبل از خواب برای چه در حیاط نمانده بود. چشم باز کرد. نیم خیز
شد تا بلند شود. حس کرد سرش مثل کوه سنگین شده است. کمرش
خم نمی‌شود. پاهایش مال خودش نیست. همه‌ی تن‌اش درد می‌کند؛
آنقدر که کم‌ترین تکانی برایش ناممکن است.

خودش را توی رخت‌خواب رها کرد و لحظه‌ای به همان حال
ماند. تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای دراز بکشد و استراحت کند اما
دلشوره به جان‌اش افتاد. نتوانست آرام بماند. به‌سختی بلند شد. از
تخت پایین آمد. پاهایش می‌لرزید. هر قدم که بر می‌داشت، چیزی توی
سرش لق‌لق می‌خورد. به طرفِ چوب‌رختی رفت. شلوار مرد را از روی
آن برداشت. با ضربه‌های آرام دست، گرد و خاک احتمالی‌اش را تکاند.
آن را روی فرش پهنه کرد. کنار دیوار رفت و کلید برق را بالا و پایین
زد. به لامپِ سقف نگاه کرد. روشن نشد. به سمتِ میز رفت. پارچ را
آورد. روی زمین زانو زد. کمی آب توی مشت‌اش ریخت. دست‌اش را
تکان‌تکان داد تا گل نم آب به همه جای شلوار پشنگه بزند. مراقب بود
آن را زیاد مريطوب نکند. بعد شلوار را از خط اتو تا کرد و زیر تشک
گذاشت.

آونگ ساعت به صدا درآمد؛ اما زن به آن اعتنا نکرد. از اتاق بیرون رفت. نور مهتاب باعث می‌شد همه‌جا را به خوبی ببیند. به اتاق بچه‌ها سر زد. دو پسر بچه روی تخت خوابیده بودند. پتو از رویشان کنار رفته بود. بهم گره خورده بودند. پتو را روی آن‌ها کشید. نگاهی به اطراف انداخت. دفتر و کتاب بچه‌ها در گوشه‌ای پخش بود. خم شد، آن‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت. شقیقه‌اش تیر کشید. لحظه‌ای سرش را در دست فشرد. بعد از اتاق بیرون زد و به حیاط رفت. نم جوراب‌ها چیده شده بود اما پیراهن هنوز خیس بود. آن‌ها را از روی طناب برداشت و به آشپزخانه برد. چراغ والور را روشن کرد. اول جوراب‌ها را خشک کرد. بعد درحالی که سعی می‌کرد پیراهن را بکشد تا چروک‌اش صاف شود آن را بالای چراغ گرفت. نگاهش به اطراف دوید. با یک دست پیراهن را نگهداشت و با دست دیگر در سماور را برداشت و به داخل آن سرکشید. آب، کافی بود. کبریت زد و فتیله‌ی سماور را بالا برد.

پیراهن خشک شد. آن را به اتاق برد و به چوب رختی آویزان کرد. بدنش هنوز درد می‌کرد. گرفتگی قلب‌اش بیشتر شده بود. سرش گیج می‌خورد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. درحالی که مراقب بود سر و صدا نکند به آشپزخانه برگشت. سفره را نگاه کرد؛ نان داشت. ظرف‌های از شب مانده را شست. روی میز را مرتب کرد. وسایل صبحانه را چید. سماور به وزوز افتاد. از آشپزخانه بیرون رفت و سری به اتاق بچه‌ها زد. لباس‌شان را وارسی کرد. جیبِ کتِ یکی از آن‌ها پاره شده بود. با عجله آن را دوخت. دفتر مشق‌شان را ورق زد. نگاهی به اطراف انداخت و به آشپزخانه برگشت.

سماور به غلغل افتاده بود. توی قوری، چای ریخت. در یخچال را باز کرد. قالبِ پنیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت. در همه‌حال لب‌هایش را بهم می‌فسردد. چشم‌هایش خسته و چهره‌اش گرفته بود.

در مغزش غلغله برپا بود. حساب می‌کرد گند کار کرده و خیلی از کارهای ناتمام روی دستاش مانده است. از همه مهم‌تر، یاد قولی که داده بود بیش‌تر هراسان‌اش می‌کرد. گفته بود: خیالات راحت باشه سیماخانوم، حتماً تا فردا ظهر آماده‌اس!

و جواب شنیده بود: نه این‌که خیال کنی منت سرت می‌ذارم ها.
ولی به خدا اگه خیاطام بفهمه پیرهن‌مو دادم تو واسه‌م بدوزی حتماً ازم می‌رنجه. او نم او که کارش لنگه نداره!

صدای آونگ ساعت دیواری را شنید که شش ضربه نواخت. به خودش آمد. با عجله به طرف اتاق رفت. در را که باز کرد، نگاه‌اش به پنجره افتاد. سپیدی صبح تلاش می‌کرد تا باقی‌مانده‌ی سیاهی شب را پس بزند. پرنده همان‌طور در خودش جمع شده خوابیده بود. چیزی از شمع باقی نمانده بود؛ فقط شعله‌ی نخاش توی قطرات آب‌شده‌ی داخل نعلبکی می‌درخشد.

با احتیاط به پنجره نزدیک شد. سعی کرد طوری آن را باز کند که کبوتر نهراشد. پیش خودش مجسم کرد پرنده را به اتاق آورده، آب و دانه داده، تیمارش کرده و به فضای خانه انساش داده است. دستگیره را گرفت. قفل کشویی آن را کشید. لولا، صدای خشکی کرد و پنجره به آرامی باز شد. چرّت کبوتر پاره شد. به سرعت سر بلند کرد و این‌طرف و آن‌طرف را پایید. پرهایش صاف شد. همین‌که دید دستی به طرف‌اش دراز شده است، پَرپَری زد و پرواز کرد.

زن، سر از پنجره بیرون برد و به دور شدن آن خیره ماند. هوای خنکِ صبحگاهی و پرواز کبوتر، نشاطِ کمی در تن‌اش نشاند. لحظه‌ای ماند و نفسِ عمیق کشید. سعی کرد با بلعیدنِ هوا درِ اعضای بدن‌اش را تسکین بدهد؛ اما سیاهی جلوی چشم‌هایش بیش‌تر شده بود. زانوهایش می‌لرزید. پاهایش توان نگهداشتن تن‌اش را نداشت.

پنجره را باز گذاشت و برگشت. شعله‌ی شمع خاموش شده و نعلیکی پُر از قطراب آب شده‌ی آن بود. به تخت نزدیک شد. دست به سینه‌ی مرد گذاشت و آرام تکان‌اش داد: پاشو. پاشو. مگه نگفتی زود بیدارم کن؟

مرد چشم‌هایش را باز کرد. نشست. با پشت دست پلک‌ها را مالید و خمیازه کشید. پرسید: چه خبره کله‌ی سحر بیدارم کردی؟ زن، نوازش‌گرانه جواب داد: کله‌ی سحر کدومه؟! چیزی به هفت نمونه.

خندید و کمک کرد تا از تخت پایین بیايد. گفت: پاشو دیگه تنبل. باید دوباره از نو شروع کنی. شاید خدا خواست امروز دیگه دس پُر برگشتی!

مرد به طرف در راه افتاد. زن گفت: صبحونه آماده‌اس. تو بخور، منتظر من نباش. اول باس این‌جا رو جمع و جور کنم بعد. و قبل از این‌که او از اتاق بیرون برود افرود: راستی، یادت باشه یه شمع بخری. شاید امشبم برق بره. یادت نره‌ها. خب؟ خنده‌ی کمرنگی روی لبه‌ای مرد نشست. جواب داد: یادم بره. بازم همین آب‌شده رو شکل اول‌اش می‌کنم. چی خیال کردی؟ فقط یک کم نج خوب می‌خوادم.

و بیرون رفت. زن، شلوار را از زیر تشك بیرون آورد. خط اتویش را نگاه کرد. رضایت‌بخش بود. آنرا به چوب‌رختی آویزان کرد. رخت‌خواب را مرتب کرد. به‌طرف میز رفت. صدای غارغار کلاغی را شنید که در فاصله‌ای دور پرواز می‌کرد. سر بلند کرد تا مسیر کلاغ را ببیند. ناگهان حس کرد چیزی نمی‌بیند؛ طوری که انگار چشم‌هایش را با پارچه‌ی سیاهی بسته باشند. ایستاد و پلک‌هایش را به‌هم فشرد. با فشار انگشت چشم‌ها را مالید. سرش گیج رفت. دست به لبه‌ی میز گرفت. خیال کرد همین حالا اعضاء بدن‌اش از هم جدا می‌شوند. هراسان شد: خدایا کمک کن. خدایا ک...

دردِ کُشنده‌ای در قفسه‌ی سینه‌اش دوید. درد، دست
چپا什 را از حرکت انداخت؛ به کتف راستاش سرایت کرد؛ مثل بعض
توی گلویش جمع شد؛ تا معده‌اش قد کشید. یکباره قلب‌اش را از کار
انداخت. زانوهایش سست شد. روی زمین غلتید. نفس‌اش بالا نیامد.
دست و پا زد. وحشت کرد. همان لحظه صورتِ مرد و بچه‌هایش در
نظرش مجسم شد که ترسیده و نالمید به او نگاه می‌کردند. حتا خیال
کرد ضجه‌ی یکی از پسرها را می‌شنود که داد می‌زنند: مامان، مامان
جون!

خواست بگوید: هُل نشو عزیزم. چیزی م نیس!
نتوانست. دهان‌اش بی‌صدا باز و بسته شد. صدای مرد را شنید
که می‌پرسید: بی‌تو چه خاکی به سرم بریزم؟
از خودش پرسید: بی‌من چکار می‌کنن؟

دید مرد، پریشان و درمانده، کنج اناق، زانوی غم بغل گرفته و
به نقطه‌ای زل زده است. سر و لباس‌اش خاک‌آلود است؛ انگار همین
حالا از گورستان بازگشته است. سرفه می‌زند. سیگار می‌کشد. لاخرتر و
پژمرده‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسد. بی‌کار است، بی‌پول،
بی‌آن که کسی باشد که لباس‌هایش را بشوید، برایش غذا بپزد،
غم خوارش باشد، دلداریش بدهد، کمک‌اش باشد تا مخارج زندگی دو
بچه‌اش را تامین کند. و بچه‌ها، دسته گل‌هایش، عزیز دُردانه‌هایش،
کوچولوهای نازک و ظریف و شکستنی، آن‌ها که این‌همه سال مراقب
بود حتا خاری به پایشان نزود، حالا شکسته شده‌اند. بی‌مادر،
بی‌نوازش‌گر، بی‌پناه و داغدار مانده‌اند. کسی نیست تر و خشکشان
کند. کسی نیست نگران‌شان باشد. بچه گنجشک‌های بی‌بال و پری
هستند در بیابانی بی‌آب و دانه؛ رها شده در کویری سوزان.

بی‌صدا، فقط در ذهن‌اش، نالید: خدایا بی‌من چکار می‌کنن؟
نتوانست طاقت بیاورد. بعض با تمام توان گلویش را در خود
می‌فرشد: بی‌من... بی‌من....

به سینه‌اش چنگ زد. پوست و گوشتِ تن خودش را خراشید. موهای سرش را گرفت و کشید؛ آنقدر که گردن‌اش کث شد. دهان‌اش را باز و بسته کرد. دست و پا زد. تقلا کرد. سرش را به زمین کوبید، چندبار؛ محکم و محکم‌تر. ناگهان قلب دوباره به کار افتاد. شدتِ درد بیش‌تر شد. فرش را چنگ زد و به خودش پیچید. لبه‌ی میز را گرفت. سعی کرد بلند شود. دست‌اش به نعلبکی خورد. انگشت‌هایش توی قطرات ماسیده‌ی شمع فرو رفت. در همان لحظه صدای شوخی و خنده‌ی بچه‌ها را شنید که از خواب بیدار شده، به آشپزخانه رفته بودند و از سر و کول پدرشان بالا می‌رفتند. تلاش کرد روی پاهایش بایستد.

۱۳۷۳/۶/۴ - کرمانشاه

۱۳۷۳/۶/۲۳ - کرمانشاه

زنبور

: جادو. جادو!

کلمه‌ی جادو، کاسه‌ی سرم را پُر کرده است. کسی که نمی‌گوید، همه به دست‌ها مزدبه‌اند؛ با چشم‌های گشاد شده از تعجب، تعجب و تحسین؛ چه این‌هایی که همسن و همقد و قواره‌ی من‌اند و چه کوچک‌ترها و بزرگ‌ترها؛ حتا مردهای بزرگ. شاید کسی می‌خندد، چیزی می‌گوید، یا حتا از حسادت غر می‌زند، مسخره‌ام می‌کند؛ اما من اعتنا نمی‌کنم که. ساکت می‌مانم؛ سکوتی سنگین، پُرغوغ؛ آن قدر که انگار صدای این‌همه آدم را از فاصله‌ی خیلی خیلی دوری می‌شنوم که یک‌صدا داد می‌زند: جادو. جادو!

و به دنبال ام کشیده می‌شوند؛ از این‌طرفِ بازار به آن‌طرف؛ با شوق و حسرتی که تو چشم‌هاشان زبانه می‌کشد؛ و سوال‌های تمام نشدنی‌شان. هر زنپوری که می‌بینند، صدام می‌کنند و چیزی می‌برند تا از رازِ کارم آگاه بشوند؛ اما من دهان‌ام را محکم بسته‌ام. فقط سر تکان می‌دهم؛ جواب‌هایی گنگ، با اشاره. هرجا هم می‌گویند نمی‌روم که. چون از دکان‌دارها حساب می‌برم. می‌ترسم به گفته‌ی خودشان مانع کسب‌شان بشوم. و آن‌ها که همیشه از رونق بازار دست‌فروش‌ها عصبانی‌اند سرم داد بزنند: گم‌شو، گم‌شو!

طبق‌دارها، و این‌هایی که بساط‌شان را زمین، یا رو گاری‌دستی پهنه می‌کنند مهربان‌ترند. کاری به کارم ندارند. تازه، بعضی وقت‌ها همان‌طور که کنار کالا‌شان چندک زده‌اند، اگر مشتری نداشته باشند، توجه‌شان به من جلب می‌شود. جادوگری‌ام را که می‌بینند،

اعتراض نمی‌کنند هیچ، حتا با نگاهشان صندوق‌های پُر انگور و یا لابه‌لای سبدهای ترکه‌ای میوه‌ها را می‌گردند تا زنبوری را پیدا کنند و نشان ام بدهند. این توجه، لذت و غرورم را دو برابر می‌کند. خیال می‌کنم جادوگر بزرگی ام که می‌تواند نیشِ هر گزنه‌ای را مهار کند. دل ام می‌خواهد با زنبور‌کافرها^۱ هم امتحان بکنم؛ اما از جشه‌ی درشت و هیبتِ خشمگین‌شان می‌ترسم. در دنیش‌شان کشنده است. می‌ترسم جادوی من به آن‌ها موثر نباشد و نیش‌ام بزنند. از درد به گریه بیفتم. آبرویم برود. با زنبور عسل‌ها هم نه. یعنی جرأتِ امتحان‌اش را ندارم. فقط کار به کار همین زنبورهای زرد کوچکی دارم که درست به اندازه‌ی زنبورهای عسل‌اند، اما لاغرتر از آن‌ها.

کاش می‌پرسیدم: آقادرویش، این جوری نیشِ همه‌ی زنبورها طلس‌می‌شود یا فقط زنبور زرد‌ها؟

اما نپرسیده بودم. در اصل یادِ هیچ پرسشی نبودم. فقط لبال از شادی این کشفِ بزرگ زل زده بودم به دهان‌اش که کنارم نشسته بود. بی‌اعتنای به همه‌مهمه‌ی بازار و رفت و آمدِ مردم پاهاش را دراز کرده، به چرژِ دکان تکیه داده بود. خسته بود انگار. با آن ریش بلند و موهای فرِ سرش که از زیر کلاهِ سفیدِ حاشیه‌دوزی شده بیرون زده، رو شانه‌هاش ریخته بود؛ و آن لباده‌ی کهربایی‌رنگ و کشکول و تیرزین. چشم به من دوخته بود. تو چشم‌هاش مهربانی موج می‌زد؛ طوری که پدری به پرسش نگاه کند. و من با حسرت و احترام زل زده بودم به او؛ به او که دنیایی از ابهت و وقار بود و لباس‌اش که نو و تمیز و بی‌وصله بود. از رخت‌های چرک و وصله‌دارِ خودم خجالت می‌کشیدم. سعی می‌کردم کبرهی پشتِ دست‌ها و سیاهی زبر ناخن‌هام از دیدش دور بماند.

پرسید: توی این چی می‌فروشی؟

و با انگشت به قابلمه‌ی دوده گرفته‌ی رویه‌روم اشاره کرد. سرپوش قابلمه را برداشتیم تا سیب‌زمینی‌ها که تو آبی تیره، رو هم

۱ - زنبور کافر: اصطلاحی محلی است. به زنبورهای بسیار درشت و قهوه‌ای رنگی گفته می‌شود که از انواع زنبورهای دیگر بزرگ‌ترند.

تلنبار شده بود را ببیند. جواب دادم: سیب پخته آقادرویش. دو تا یک قران^۱. بدhem خدمت تان؟

لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به قابلمه و نظری به جشه‌ی ریزه و سر تراشیده‌ی من. دست اش رفت تو کشکول. سکه‌ای بیرون آورد و به طرفام دراز کرد: آره. خیلی گرسنهام. خیلی! به جنب و جوش افتادم. ناهار بازار بود. مشتری‌ها تو دکه‌ی جگری و دکان دو دهنده کبابی آن‌سمت بازار ازدحام کرده بودند. من هم مشتری خودم را پیدا کرده بودم. دقت کردم سیب‌هایی بیرون بیاورم درشت و بی‌لکه. آب قابلمه سرد شده بود. مشتی از آن را به بشقاب ملامینِ رنگ و رو رفته زدم تا گرد و غبارش پاک شود. بشقاب و نمک‌دان را روبه‌روش گذاشتم. نگاه از من نمی‌گرفت. تو چشم‌هاش انگار باران می‌بارید. پرسید: پدر و مادر چی، داری؟

ما درم فلچ شده افتاده تو خانه. حالا فقط بابا دارم. اوناها! و به قواره‌ی جمع شده و پیر پدر اشاره کردم که گوشه‌ی بازار، رو گاری قراضه‌اش، کنار کومه‌ی گرمک‌ها غرق فکر و خیال بود. سرش به طرف او چرخید. مدتی ساكت نگاه‌اش کرد. بعد، از درآمدش پرسید و این که کی برام غذا می‌پزد و کی رخت‌هام را می‌شوید و چه می‌خورم و چه می‌کنم و چرا مدرسه نمی‌روم.

رخت‌ها را پدر می‌شوید و همین‌طور بی‌حواله و ناشیانه غذا می‌پزد و به خاطر این که کمک خرج زندگی مان باشم مدرسه نمی‌روم. اما این سوال و جواب‌ها به دردم نمی‌خورد که. دل‌ام می‌خواست به‌جای پرسیدن، برام تعریف کند؛ از سفرهای دور و درازش؛ از سرزمین‌های ناشناخته‌ی پُر سحر و جادو؛ از این که چطور سفر می‌رود، با چه.

پرسید: می‌خواهی چیزی یادت بدhem که هیچ‌کس بلد نیست؟ شوق و ذوق‌ام را که دید، راز را گفت. بلند شد و رفت؛ هو حق‌کنان.

۱- قران: ریال

داد زدم؛ آقا درویش سیبازمینی‌ها، سیب‌ها را نخوردید که!
اما او پشتاش به من بود؛ هیکلی بزرگ، وسیع و سر بلند؛
به قدری که انگار همه‌ی بازار را پُر کرده بود. حجم با شکوهی که انگار
هنوز می‌رود؛ اگرچه دیگر او را نمی‌بینم؛ اگرچه روزهاست که از
رفتن‌اش می‌گذرد؛ اگرچه....
یکی داد می‌زند؛ تصادف شده، تصادف...!

پسرکی همقد خودم است. هراسان به آن طرف بازار اشاره
می‌کند و خودش قبیل از همه رو به آن سمت می‌دود. من و بچه‌های
دور و بزم زنبورها و سبدهای انگور را جا می‌گذاریم. به سرعت سربالایی
بازار را در پیش می‌گیریم؛ به رهگذرها تنه می‌زنیم؛ راه باز می‌کنیم و
پیش می‌رویم. چشم‌گرهای و فحش‌ها و توب و تشرها را پشت سر
می‌گذاریم و از میان جمعیت بهم فشرده بیرون می‌رویم. می‌رسیم
سر خیابان. دقیقاً وسط چهارراه مردم جمع شده‌اند. دیوار آدم‌ها را
می‌شکافیم و از لابه‌لای دست و پای آن‌ها خودمان را جلو می‌کشیم.
وسطِ دایره‌ی خلوتی که ایجاد شده، ماشین قشنگی را می‌بینم که
شیشه‌ی جلوش ریزیز شده و زنی غرق خون کنار چرخ‌هاش، رو
آسفالت خیابان افتاده است. زن، زنبیل سبز رنگ پلاستیکی در دست
دارد که یکی از دسته‌های آن از زیر انگشت‌های لاغرش بیرون زده،
راست ایستاده است. دسته‌ی پاره را با پارچه‌ی سفید چرک مرده‌ای
دوخته‌اند. کیف پارچه‌ای سیاه رنگ کوچکی که زیپ‌اش باز شده،
گوشه‌ی زنبیل خالی افتاده، قسمتی از یک اسکناس کهنه‌ی ده تومانی
از آن بیرون زده است.

وحشت‌زده به زن زل می‌زنم که آخرین نفس‌هاش را می‌کشد.
نفسی که با دست و پا زدن‌های خفیف و رعشه‌های گاه‌گاهی همراه
است. رعشه‌های ریزی که همه‌ی گوسفندها موقع ذبح دچارش
می‌شوند. پسر بچه‌ی کوچک‌اش کنارش نشسته است. سه‌چهار سالی
بیش‌تر ندارد. لنگهای از کفش لاستیکی سیاه رنگ مادر را که از پاش
بیرون آمده، دست گرفته است و خود را به سینه‌ی جنازه می‌فشارد.
گاهی گریه‌کنان مادر را صدا می‌زنند و با دسته‌های کوچک‌اش او را
تکان‌تکان می‌دهد تا بلند شود و گاهی ترسیده و درمانده به تماساگران

نگاه می‌کند. حالتِ چشم‌ها و ترکیب صورت‌اش دقیقاً شبیه چشم و صورتِ من است؛ خصوصاً موهای مجعد و سیاه سرش. انگار هفت‌هشت سال کوچک‌تر شده‌ام؛ به لاشه‌ی مادرم چسبیده‌ام. زار می‌زنم و صداس می‌کنم.

تعجب می‌کنم. دل‌ام می‌خواهد اسم‌اش را بدانم شاید هم اسم خودم باشد؛ اما همهمه‌ی مردم مانع می‌شود. مردی مشتاقانه به ماشین دست می‌کشد و حسرت‌زده سر تکان می‌دهد. رفیق‌اش از جلا و قشنگی رنگِ ماشین حرف می‌زند که مثل آبالوی خیلی بزرگِ رسیده‌ای می‌ماند. صاحبِ ماشین، زن جوانِ شیکی است که عینکِ آفتابی بزرگی به چشم زده و موهاش را رنگ کرده است. او ناراضی و عصبی به نظر می‌رسد. سعی می‌کند نگاه‌اش با نگاهِ دیگران تلاقی نکند خصوصاً با آن چند زنی که حسودانه چشم ازش برنمی‌دارند. اما مردها، بخصوص جوان‌ترها تلاش می‌کنند به هر بهانه‌ای هم‌کلام‌اش بشوند. حتا یکی می‌رود برash لیوانی آب می‌آورد اما زن نمی‌خورد. فقط نگاه‌اش می‌کند؛ آن‌قدر با تحقیر که او پشیمان می‌شود. خجالت‌زده خودش را پس می‌کشد و تو جمعیت گم می‌شود. پسری چهارده‌پانزده ساله دوان دوان می‌آید. صف را می‌شکافد. خودش را به ماشین می‌رساند. خم می‌شود. سرش را جلو می‌برد و می‌گوید: خانم، به آفاتان تلفن زدم. گفت هیچ ناراحت نباشیں، الان می‌آم!

گرهی ابروهای زن باز می‌شود؛ اما هنوز از این‌که جمعیت دورش حلقه زده‌اند منزجر است. مرد بلندقدی که سبیل‌های کلفتی دارد با صدای گرفته‌ی جاهلانه‌اش می‌گوید: مهم نیس که خانوم، فدای یه تار موت!

سه جوان که کنار یک‌دیگر ایستاده‌اند و کتاب‌های قطروی زیر بغل گرفته‌اند، می‌خندند و به‌هم چشمک می‌زنند. یکی زیر گوش‌ام می‌گوید: زنپورا! به‌سمت صدا برمه‌ی گردم. ناصر است، ترسوترين بچه‌ی محل. چشم‌هاش برق می‌زند. دست‌اش را دراز می‌کند و می‌گوید: اوناها، بگيرش. بگير تا اين همه آدم ببینند چه جادويي بلدى!

و به جنازه اشاره می‌کند. صورتِ گچی زن یک‌بار افتاده، موهای ژولیده‌ی سرش به خاک و خون آلوده شده است. خونی که از دماغ و گوشه‌ی دهان نیمه بازش بیرون زده و رو آسفالت ریخته، دلمه بسته است. زنبور زردی نُکِ دماغ زن نشسته است و به آرامی تیغه‌ی دماغ را رو به پیشانی مُرده طی می‌کند. پاهای زنبور خونی است و راه که می‌رود، ردِ پاهای مثل نقطه‌های ریز قرمزی رو سفیدی یک‌دستِ پوست صورت او جا می‌ماند. تحریک می‌شوم. حالا موقع نشان دادن خودم است. کمی نوکِ زبان‌ام را جلو می‌آورم و آن را زیر دندان‌هام می‌گیرم و شروع می‌کنم به گاز گرفتن. دهان‌ام را می‌بندم تا کسی از رازم آگاه نشود. قدمی به جلو برمی‌دارم. خم می‌شوم. ژست می‌گیرم و دست دراز می‌کنم تا بال‌های زنبور را بگیرم. آرزو می‌کنم خانم راننده هم مرا ببیند. این خودش دهان کثی است به آن آقای داش‌مشدی و آن جوانی که آب آورد و بقیه؛ حتا به آن پسری که خانم را شاد کرد. باید برتری خودم را نشان بدهم. حتماً حالا دیگر همه تماشاچی من شده‌اند. باید حواس‌ام جمع باشد حرف نزنم. محکم زبان‌ام را گاز می‌گیرم و با سرانگشت‌هام زنبور را تعقیب می‌کنم. یک‌جا نمی‌ماند؛ جلو می‌رود. دقت می‌کنم تا دست‌ام پوستِ مُرده را لمس نکند. سرخی غروب رو صورتِ جنازه سایه انداخته است. جاجایی از لخته‌های خون نور بی‌رمقِ خورشید را باز می‌تاباند و چشم‌ام را می‌زند. خیال می‌کنم همه ساکت شده‌اند. هیچ صدایی را نمی‌شنوم، حتا گریه‌های بی‌امان بچه را. هرچه زنبور جلوتر می‌رود، من بیش‌تر خم می‌شوم. حالا دیگر صورت‌ام درست زیر چانه‌ی مُرده قرار دارد. آن قدر نزدیک که حتا بوی تن‌اش را هم حس می‌کنم؛ یک بوی خوش و آشنای گم شده. بویی که به نرمی مرا تو خودش می‌گیرد و می‌پیچد و به قفر می‌برد. به زمانی که مادر، خسته از کار و تلاش دراز می‌شد. پلک‌هاش را رو هم می‌گذاشت تا لحظه‌ای استراحت کند. و من سر رو سینه‌اش می‌گذاشتم و آن قدر جابه‌جا می‌شدم و تقلا می‌کردم و گوش به «آرام باش. آرام باش»‌هاش نمی‌دادم تا از آن لحظه‌ی فراغت دل می‌کند و بلند می‌شد و دوباره دوخت و دوزها و جنب و جوش‌ها و روفت و روبهایش را از سر می‌گرفت.

حالا زنبور زیر دستام است. با احتیاط بالهاش را می‌گیرم. مشتاقام هرچه زودتر جادویم را به نمایش بگذارم. دست دیگرم را از سر زانو برمی‌دارم و جلو می‌برم. زنبور عصبانی شده است. تندتند نیش‌اش را بیرون می‌آورد و به اطراف می‌چرخاند. انگشتام را نزدیک می‌برم و می‌گذارم نیش به آن ساییده شود. رنگ پیروزی رو لب‌های نقش بسته. می‌خواهم کمر راست کنم و مغورانه در نگاه دیگران بخندم که یک‌هو کسی از پشت هُلَام می‌دهد. تعادل‌ام را از دست می‌دهم. با صورت فرود می‌آیم. دست و صورت‌ام تو مایع سرد لزجی فرو می‌رود. همه چیز و همه‌جا سرخ می‌شود. خیال می‌کنم یک مُرده، یک مُرده مرا در آغوش گرفته است. مُرده‌ای که حالا دیگر مادرم نیست. دست‌اش دور گردن‌ام حلقه شده است. فشار نمی‌دهد اما انگار هنوز رعشه دارد. قلقلکام می‌دهد؛ نه به‌قصدِ شوخی، شاید برای ترساندن؛ که بگوید مُرده است؛ که سردی بیزار کننده‌ای دارد. شبیه شب‌های زمستانی خانه. شبیه وقت‌هایی که پدر مریض می‌شود و من بی‌نتیجه به اطراف نگاه می‌کنم تا کسی را به کمک بطلبام که نیست. هراسان می‌شوم. دست و پام را گم می‌کنم. می‌خواهم بلند شوم و فرار کنم اما دوباره روی او می‌افتم. این مرتبه با شدت بیش‌تری. سرم رو سینه‌اش قرار می‌گیرد و بعد کنار صورت‌اش می‌غلتد. موهاش به دست و صورت‌ام می‌پیچد و رو تن ام می‌لغزد. تماس آن‌ها باعث چندش‌ام می‌شود. مثل لباس چرک پاره‌پاره‌ای می‌ماند که قرار است برای همیشه به تن ام بچسبد. با او گره می‌خورم. خیال می‌کنم می‌خواهد مرا هم با خودش به گور ببرد. چهره‌ی زشت و ترسناک مرگ را جلوم می‌بینم. بی‌طاقة می‌شوم. دندان از رو زبان ام برمی‌دارم. دهان باز می‌کنم و با همه‌ی وجود فریاد می‌زنم. نیش زنبور به دستام فرو می‌رود. درد به ترس اضافه می‌شود اما من دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم. فقط سعی می‌کنم هرچه سریع‌تر از این مهلکه فرار کنم.

ش: ۱۳۷۱/۶/۱۸ - کرمانشاه
پ: ۱۳۷۱/۷/۱۵ - کرمانشاه

توضیح مختصر درباره‌ی داستان کوتاه نذری

صبح بیست و نهم آبان‌ماه هزار و سیصد و هشتاد و چهار که ناگزیر همراه دوست صمیمی‌ام علی‌رضا شهسواری به بیمارستان شهید بهشتی (راه) کرمانشاه مراجعه کرد، پزشکان تشخیص دادند از شب گذشته تا آن دقیقه دو بار دچار ایست قلبی شده‌ام. همان‌لحظه تا شش روز بعد مرا در (آی سی یو) بستری کردند و پس از ترخیص، درگیر معاینه‌هایی از قبیل اکوکاردیوگرافی، اسکن، آنژیوگرافی و... شدم که نتیجه‌ی نهایی‌اش مشخص شدن مسدود بودن سه تا از عروق کرونر و تنبل بودن ماهیچه‌های قلبام بود که برای این آخری، دوست نازنین، دکتر بهروز نامداری بهشودخی اصطلاح بزرگی قلب یا دریادلی را به کار می‌برد؛ اما خودم تعبیر شُل و ولی را بیش‌تر مناسب می‌دیدم؛ و عاقبت، این‌که می‌بایست هرچه زودتر عمل باز قلب انجام بگیرد.

دوست ارزشمندم، جراح ماهر، دکتر فریدون سبزی، ساعت یک بعدازظهر نهم خرداد ماه ۱۳۸۵ در بیمارستان امام‌علی کرمانشاه قلبام را عمل کرد. انگار تلاش هم کرده بود ماهیچه‌ها را جمع و جور کند اما بهقدرتی تلنگشان در رفته است که به این آسانی‌ها جمع بشو نیست.

به هرحال، ده روز در بیمارستان بستری شدم. یک ماه هم ناگزیر توی خانه، روی تخت دراز کشیدم و پس از آن، همچنان زیر نظر جناب دکتر بهزاد حاجی مرادی هستم.

در آن روزهای بحرانی، بسیاری از دوستان واقعاً نگران‌ام بودند و در تلاش تا هرکاری می‌توانند برایم انجام بدهند. در بین آن عزیزان، دو تن، همه‌ی وجودشان را وقف خدمت به من و خانواده‌ام کردند.

کیومرث کریمی نازنین، هربار که لازم بود به پزشک یا آزمایشگاهی مراجعه کنم، کار و کسب، یا دقیق‌تر بگوییم تلاش برای معاش خود و خانواده‌اش را رها می‌کرد و حتا گاهی تا نیمه‌های شب همراه‌ام می‌شد و مسافت طولانی تا خانه را هم، مراقب‌ام بود مبادا بین راه برایم اتفاقی بیفتند.

منصور یاقوتی عزیز، این داستان‌نویس دل‌نازک، با همسر بزرگوار و دختر نازنین‌اش، هرمربه که بستری می‌شدم، به دلداری همسر و فرزندم می‌پرداختند؛ آن‌ها را برای دیدن ام همراهی می‌کردند و در سایر اوقات نیز چه تلفنی یا حضوری ضمن مراقبت از من سعی می‌کردند روزهای دل‌تنگ بیماری را برایم قابل تحمل کنند، که حضورش واقعاً تسلی‌بخش و کلام گیرایش برایم لذت‌آور بود. یاقوتی، در یکی از همان روزها گفت: طرح جالبی به نظرم رسیده که بیش‌تر برای نقاشی خوب است تا داستان!

و طرح‌اش را شرح داد: تک‌درختی روی تپه‌ای و مردی روستایی که خروسی زیر بغل دارد، با همسر و بچه‌ی بیمارش می‌روند تا خروس را زیر درخت قربانی کنند!

از او خواستم آن را به صورت داستان بنویسد. جواب داد: از این طرح‌ها خیلی دارم اما بی‌اعتنای از کنارشان می‌گذرم! اگر نمی‌نویسی‌اش، اجازه بده من آن را بنویسم!

رخصت داده شد؛ اما ناتوانی حاصل از بیماری نمی‌گذاشت قلم به دست بگیرم تابیست و هشتم مهرماه ۸۶، یعنی یک سال و بیازده ماه بعد از عارضه‌ی قلبی، که آن طرح، موضوع داستان بسیار کوتاه نذری شد؛ در حقیقت، اولین داستانی که پس از سکوتی طولانی نوشته شد. هنوز سه‌چهار روز از نوشتن نذری نگذشته بود که اتفاقی، سری به وبلاگ یاقوتی زدم. متوجه شدم او هم یک‌روز قبل، همان طرح را دست‌مایه قرار داده و با نام «تابلو» نوشته است.

دل‌ام نیامد «نذری» را پاره کنم یا دور بیندازم؛ خصوصاً برای این‌که بعد از دو سال، دشت اول‌ام بود. بنابراین، به‌منظور رعایت امانت، آن را همراه نوشته‌ی یاقوتی در این مجموعه آورده‌ام.

تابلو

بر یال تپه‌ای پوشیده از درختان بلوط، در آن نیمروز داغ
تابستان، مردی روستایی با کت و شلوار مشکی و پیراهن مندرس
سرمهای، خروسی را بغل گرفته بود و پیشاپیش همسرش به سوی
درخت مقدس می‌رفت. پشت سر او زناش با پیراهن بلند محلی،
سربند به سر، فرزند خردسال و بیمارش را بغل گرفته بود و در دل
برایش دعا می‌کرد.

آن‌ها به نزد درخت مقدس می‌رفتند به این امید که در آن‌جا
خروسی را قربانی کنند و فرزند خردسال بهبود یابد.

جز صدای زنجره‌ها که در گندمزار می‌خوانندن صدایی دیگر
نباشد. گرما در هوا موج می‌زد و حیوانات را به سایه‌سارها و
سوراخ‌هایشان کشانده بود.

عرق گرمی از سینه‌ی مرد راه گرفته بود و خروس تقداً می‌کرد
که رها شود و در دشت بود به این امید که جفتی بیابد.
از دور نمای تک درخت مقدس به تدریج دیده می‌شد که بر یال
کوهی بلند در باد می‌جنبد.

مرد نگاه‌اش را به درخت دوخت، آهی سینه‌اش را تکان داد و
التماس کرد: خدایا خودت به داد این بچه برس.

زن نالید: خدایا پناه به تو می‌بریم....

زنجره‌ها همچنان می‌خوانند و تک درخت پیرمرد و زن جوان را
به سوی خود فرا می‌خواند.

منصور یاقوتی

۱۳۸۶ مهرماه ۲۷

نذری

خروس را زیر بغل گرفته بود و با همان دست، چاقوی تیزی را در جیب می‌فشد. افسرده بود و خاکآلود. کتِ وصله‌دارِ خاکستری، پیراهنِ سیاه یقه چرک و شلوار گشادِ دودی‌رنگ محلی به تن داشت. از جلو می‌رفت؛ با قدمهایی بلند. گیوه‌های سفیدِ چرک‌مُرده‌اش غبار نازکی به‌هوا بلند می‌کرد. نگاهِ نگران‌اش را دوخته بود به تپه‌ی بلند دوردست؛ به تک‌درختِ روی آن که برگ‌های خزانی خاکآلودش از لابه‌لای پارچه‌های اغلب سبز و سپید، و زنجیرها و قفل‌های زنگزده، هرازگاه با وزش نسیم، پرتوبی‌رمق خورشید را بازمی‌تاباند.

حس می‌کرد هرچه جلوتر می‌رود قلب خروس تندرتر تن به تن‌اش می‌کوبد. نمی‌دانست از ترس است یا دل‌اش تنگ شده است برای مرغ‌هایی که حالا حتماً توی تاریکی لانه، به یادِ جفت‌شان کز کرده بودند.

به فاصله‌ی کمی پشتِ سر او، زن، بی‌اعتنای نیشِ خارها و ناتوانی گالش‌های سیاهِ کهنه، می‌کوشید با برداشتن قدمهایی تن و ریز، از مردش جا نماند. هیاهوی نفس‌هایش دشتِ زرد را پُرکرده بود و باد، ماشه‌ی^۱ تیره‌رنگِ آویخته از دوش، و دامنِ سورمه‌ای بلندش را به بازی گرفته بود.

۱ - پارچه‌ی معمولاً تیره رنگی که زنان برخی از مناطق کردنشین به دوش می‌اندازند؛ شنل مانند.

درحالی که زیر لب یکریز دعا می‌خواند گاهی به پشت پای مرد زل می‌زد و گاه خیره می‌ماند به سینه‌اش. روی سینه‌اش انگار آتش گرفته بود. با هر حرکت او، سر طفل لق لق می‌خورد. چشم‌هایش بسته بود. خوش‌های از موهای طلایی بافت‌های بلندش با یکرشته نظرقربانی آویخته به آن، چسبیده بود به پیشانی‌اش. خیس عرق؛ غرق دردی که از گرهی ابروهای نازک کوچک و تلاطم زیر پلک‌ها پیدا بود؛ و لب‌هایی که مثل کویری سوزان، ترک برداشته بود.

طفل نالید. نگاهِ زن پر کشید به سمتِ تکدرخت و از آن جا سُر خورد و روی خروس ماند. رگه‌ای امید در چشم‌هایش درخشید. جنبش لب‌هایش سرعت بیشتری گرفت.

ناگهان نُکِ یکی از گیوه‌ها گیر کرد به شاخه‌ی خشکی که از زمین سر کشیده بود. خروس، غییر کشید. مرد تُپق زد. رشته‌ی افکارش بُرید. می‌رفت روی زمین ولو شود که خودش را نگهداشت. غرید: تندتر، بجنب!

هردو به سرعت قدم‌هایشان افزودند. هردو به تکدرخت چشم دوختند؛ هرچند دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود؛ هرچند لحظه به لحظه هراسیده‌تر می‌شدند؛ اما خورشید، بی‌اعتبا به آن‌ها، آرام‌آرام پشتِ تپه‌ی رویه‌رو پنهان می‌شد و از پشتِ سرشان شب، سینه می‌خزید و پیش می‌آمد تا همه‌جا را پُر کند.

۱۳۸۶/۷/۲۸ - کرمانشاه

شوهر ایرانی خانم لیزا

: نمی‌دونم چه مرگش بود. خُب، به قول تو یه بَر و رویی داشت. چشاش گیرا بود. گاهی مثل بچه‌ها شیرین‌زبونی می‌کرد. حتا بعضی وقتا می‌نشست عاشقونه نیگام می‌کرد؛ جوری که از دیدن اون چشای سیاهِ براق، از دیدن اون سروصورتِ خوش‌ترکیبِ شرقی و اون قد و قواره‌ی دلنشینش حالی‌به‌حالی می‌شدم؛ لذت می‌بردم؛ این‌قد که دلام می‌خواس همه‌ی دار و ندارم و به‌پاش بریزم. بهش اطمینون کنم. متکی باشم؛ اما نمی‌شد. نمی‌تونستم. تو که اون‌طرفِ قضیه رو نمی‌دونی چیه که. تو که اون ور سکه رو ندیدی که. ندیدی چه‌جور با آه و ناله‌هاش کلافه‌ام کرده بود. مدام فسفس می‌کرد. مظلوم‌نمایی می‌کرد. مثل پیروزنا غرغرو شده بود؛ درست عین خاله نانسی. همون پیروز افليجي که چون یه روزی یا شی، چه می‌دونم از شکم مادر بزرگ‌ام، از همون جایی که مادرم بیرون اوشه بود بیرون اوشه، خودش و محق می‌دونه سالی یه هفتنه بیاد و بال گردن‌ام شه. بشینه یه گوشه‌جایی، رو تراس، تو اتاق، آشپزخونه یا هرجا که چشم‌اندازش بهتره، یا خوراکی‌هاش بیشتره یا جاش راحت‌تره؛ و هی اُرد بده، ایراد بگیره و رجز بخونه که: لیزا!! خواهرم خیلی بیشتر از تو به من محبت می‌کرد. اگه اون بودش، نمی‌ذاشت دخترش این جور ظالمونه رو سرم داد بزنه و مدام تنها مداره و بره پی عشق خودش!

و چه و چه و چه. چی می‌تونم بهش بگم؟ همه این‌جورن. همه تا وقتی رو پای خودشون دنبال عشق و نوشان. وقتی م از پا

افتادن انتظار دارن کسی کاری نکنه جز خدمت به اونا. اینم همین جوره. اینم اگه خودش جوون بود و من پیر، مطمئناً همین جوری با من تا می‌کرد که من باهاش می‌کنم. تو که ندیدیش. دیدیش؟

....

: آره. همون پیروزی که پارسال کمکش کرده بودی اتاق ما رو پیدا کنه. گاهی دچار حواس برتری می‌شه. اینم از عوارض پیریه دیگه، چکارش می‌شه کرد. حالا اون خوبه جز اون یه هفتة، بقیه‌ی سال و تو خونه‌ی سالمنداس. احمد چی که تنگِ دلام بود؟ اون چی که اونم درست شده بود عین خاله نانسی. خصوصاً این اوآخر، همه‌ش یه گوشه می‌نشست و آه و ناله راه می‌نداخت. فکر و ذکرش سی و سه پل بود و عالی‌قاپو و اون جور جاها. شاید ظاهراً بهونه‌ی اون جاها رو می‌گرفت، چه می‌دونم.

یه شب داشت از تخت جمشید می‌گفت که دیگه حوصله‌ام سر رفت. حرف‌شو بربیدم. بهش گفتم: تو که کرمونشاهی هسی به قول خودت. بایس از اون جا چی بود؟ تاگ، تاگ... گفت: طاقبستان.

گفتم: چه می‌دونم. تو باس از اون جا بگی، نه از سی و سه پل و کارون و تخت جمشید!

گفت: واسه‌ی من فرق نمی‌کنه. ما ایرونیا همه‌ی شهرامونو دوس داریم؛ همه‌ی شهرهای وطن‌مونو. تو مملکت ما از هر گوشه‌ش به گوشه‌ی دیگه‌ش که بری، غریبه نیستی. تنها نمی‌مونی. هر کاری دلات خواس می‌تونی بکنی. هر جا خواستی می‌تونی بری. با هر کی می‌خوای هم کلوم شو؛ همه زبان تو می‌فهمن. با هر کی می‌خوای درددل کن! می‌دونستم داره قمپیز در می‌کنه. داره دور ور می‌داره؛ می‌خواهد عقده‌هاشو سر من خالی کنه. همون‌جا، جای تو، رو مبل نشسته بود و پا انداخته بود رو پا و داشت سیگار می‌کشید. گفتم: واسه‌ی کی داری

این حرف را رو می‌زنی؟ واسه‌ی کسی که گلی کتاب خونده درباره‌ی ایرون؛ ایرون و بهتر از تو می‌شناسه؟ پوزخند زد. نمی‌خواس جا بزنه. جواب داد: کتاب فقط یه تیکه کاغذ پاره‌س، احساس شرطه. تا وقتی نبینی نمی‌تونی باور کنی! بازم نیش زد. مثل هر وقت دیگه. تو چشاش یه جور شیطنت و کینه موج می‌زد. حالت نگاش جوری بود که داد می‌زد: من از همه کس و همه چیز متنفرم.

.... :

نه. چیکارش کرده بودم؟ هیچی. کاراش بی‌خود و بی‌جهت بود. گاهی یه مدت خوش بود. می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. حرکاتی می‌کرد که دیوونه‌ش می‌شدم. بعد، یهו می‌زد کله‌ش. کاسه کوزه‌ها رو بههم می‌ریخت. هرچی می‌گفتم چته؟ جواب نمی‌داد. بهش گفتم: آره، تو راس می‌گی. وقتی یه گرد به آذربایجان می‌رہ یا به سیستان و بلوچستان و چه می‌دونم اهواز و آبادان، راحت با ترکا و عربا و بلوچا ارتباط برقرار می‌کنه. زبون همو خوب می‌فهمن، مگه نه؟

زده بودم تو خال. رفت تو لب. آه کشید، مثل هر وقت دیگه که کم می‌آورد و خیال می‌کرد بهش اجحاف کردم. لحظه‌ای مکث کرد. بعد گفت: شماها از احساس و عاطفه دورین. چی می‌دونین خاطره و طبیعت و عشق چیه. همه‌ش چسبیدین به صنعت و علم. شدین رباط. کشورای متمدن هسین دیگه!

راست می‌گفت. ما خیلی از جنگلای آمازون، از کاباره‌های لبنان، از خرابه‌های هند و افغانستان و ایران دور بودیم. اعصاب ام خُرد شده بود. حسابی کفریم کرده بود. بهش گفتم: خب تو که این‌همه به وطن‌ات عشق داری، این‌همه وطن وطن می‌کنی، چرا نموندی بجنگی؛ مگه به قول خودت بهتون تجاوز نشده؛ نباس متتجاوز از مملکتات بیرون می‌نداختی؟

غایید: من از جنگ متنفرم. جنگ و دوست ندارم!

: کی دوست داره، کدوم آدم عاقل از جنگ خوش‌اش می‌آد.
بحثِ دفاع‌س، دفاع از خاک. مگه خودت نمی‌گی اون جا بچه‌های
دوازده سیزده ساله تفنگ دس می‌گیرن و خودشونو می‌زنن به تانک و
توب پ یا می‌ندازن رو مین؟

بدجوری مالونده بودم‌اش. کاردش می‌زدی خون‌اش در
نمی‌اوید. قرمز شده بود عین چی. نمی‌تونس جواب بد. به من من
افتاد: تو حالی‌ت نیس. اون یه چیز دیگه‌س. اصلاً این جنگ‌و شما راه
انداختین!

درا جا زد تو جاده خاکی و کلی از این چرت و پرت‌ها تحويل‌ام
داد. جر و بحث باهش بی‌فایده بود؛ مثل همیشه. تا لب باز می‌کردم،
حرفو عوض می‌کرد؛ زودی سلاح‌های اتمی و الکترونیکی رو به رُخ‌ام
می‌کشید و این‌که: شماها آدم‌کشین. شما فقط می‌تونین به تسليحات
نظمی علاقه‌مند باشین و هی ملتا رو جون هم بندازین!
چی می‌تونستم بگم؟ بارها بهش گفته بودم: عقل آدم دست
خودشه. من می‌گم بیا از آخرین طبقه‌ی این آسمون‌خراس خودت و
پرت کن پایین؛ تو باید بندازی؟
جواب می‌داد: مغلطه می‌کنی!

خودش می‌دونست مغلطه نیس. واسه‌ی همین‌م قرمز می‌شد.
اون شب قرمز شد عین لبو. اخم کرد. بعد، مدتی ساكت موندیم؛ به
اصطلاح قهر کرده بودیم؛ اما من طاقت نداشت. دل‌ام می‌سوخت.
می‌دونی که چقد حساس‌ام، بهقولی، رمان‌تیک. نمی‌خواستم اون‌جور
ماتم‌زده ببینم‌اش. غذا رو برash چیدم رو میز. خرجی تو جیبی‌شو
گذاشتیم رو به‌روش. گفتم: برو پاتوق ایرونیا. برو غذای ایرونی بخور؛ با
دوستای ایرونیت حرف بزن تا دل‌ات واشه. گاس این جر و بحث‌ای
بی‌نتیجه تمام شه.

غذاش و خورد. پول و ورداست و زد بیرون؛ با اخم؛ مثل
همیشه. خیال می‌کرد حق‌شو خورده‌م. خیال می‌کرد چون زن‌اش
هستم، زندان‌بان‌شم هستم. به خودم گفتم: بزار بره پیش دوستاش،
دور میزی جمع شن و دود و دَم راه بندازن و هی شعر بخونن و آه

بکشن و اشک بریزن و از وطن و درد غربت و چی و چی بنالن، با دخترای ایرونيم به یاد وطن گل بگن و گل بشنفن، اونم بعد از اون همه آه و اشک و ناله.

بعد که اومد خونه، مست و پاتیل بود. مثل خیلی وقتای دیگه، یه لگد زد به کاناپه. یکی از کوسن‌های گوشه‌ی مبلو پرت کرد اون‌ور. خواست بشینه که چشاش پیلی رفت و ولو شد رو زمین. هم حرص می‌خوردم و هم نزدیک بود بزن‌ام زیر خنده؛ آخه کاراش خیلی مضمحک بود.

خنده‌ی کمرنگِ رو لب‌مو که دید، متلك بارون‌ام کرد: تو قبل از عروسی دوستِ جوزف بودی. یه مدت‌م با مایکل رفتی پیکنیک!

و چه و چه. انگار از قبل می‌دونستم روزی زن اون می‌شم باید خودم و طیب و طاهر نگه می‌داشتیم تا یه زمین‌شور کافه، یه مهاجر، کسی که خصوصیات‌اش با من شب و روزه، کم‌تر بهم سرکوفت بزنه. خواستم سرش داد بکشم: مگه تو یه پادو بیش‌تر بودی. مگه تو نبودی که اون‌همه موس‌موس می‌کردی و به پر و پای من می‌پیچیدی و مدام از عشق شرقی‌ها می‌گفتی و این‌که تو دوستی‌هاشون پایدارن و وقتی دل بدنه حتا مرگم نمی‌تونه بین‌شون جدایی بندازه و چه و چه. حالا چی شده که دماغ‌تو گرفته‌ی بالا و هی پیف‌پیف می‌کنی. مگه من گوشت گندیده‌ام که زیر دماغ‌ات گرفته باشن؟

اما نگفتم. فقط گفتم: خب هر جایی آداب و رسومی داره. این‌جا که ایرون نیس. تازه خودت چی که هنوز نه دامن ژاکلین رو ول کردی و نه دست از موس‌موس دور و بر دخترای هم‌وطنات برمی‌داری. پس این و چی می‌گی؟

.... :

نه، ناراحت نشو. دروغ نگفتم. تو به هوای دوستی با من می‌آیی و بهم سر می‌زنی، می‌دونم؛ اما اون این چیزا حالی‌ش نبود. خیال می‌کرد هر دختری رو که دید باید باهاش رابطه برقرار کنه. تو این مدت‌م می‌دیدم تو هرچی بهش بی‌ محلی می‌کردی آتیش‌ش تیزتر

می‌شد. حتا اون روزم خودم با چشای خودم دیدم چه‌جور تو رو همین جا تنها گیر آوردده بود و بسوز بسوزش بود که گوشده‌ی چشمی بهش نشون بدی که ندادی.

خندهات می‌گیره، نه؟ نمی‌خواستم به این چیزا اهمیت بدم. تو این مدت‌م دیدی که بهروت نیاوردم. آره، خسته و کوفته از سر کار برمی‌گشتم. پشت در که رسیدم، صدای پیچ‌پیچ تو و عز و چز اون و شنیدم. از سوراخ کلید نگاه کردم دیدم چه‌جور عین سگ دُم می‌جنبوند. طولش دادم ببینم آخرش چی می‌شه.

.... :

: خب، تقصیر از من بود، می‌دونم. تو به‌موقع اومنه بودی و من دیر کرده بودم.

.... :

: نه نه. خب، آره، یادمه. دوشه بار گفتی این، چرا این‌جور می‌کنه. این کارا چیه....

هیچی دیگه. خندهید و گفت: من مردم!

همین. بعدش ادامه داد: بیا بشین رو راست واسه‌م تعریف کن اون زمونا با ما یکل کجاها می‌رفتی؛ چیکار می‌کردی؟ سر خودش نبود که. تا خرخره خورده بود. می‌دونستم دل‌اش گرفته، از بی‌کاری، از شنیدن اخبار وطن، از خوندن نامه‌هایی که برash می‌رسید؛ شاید از دیدن برنامه‌های استریپ‌تیز کافه‌ها و سینماها و تلویزیون این‌جا خسته شده بود؛ یا دوست‌دختر هم‌وطن‌اش بهش کلک می‌زده و تازه فهمیده بود، چه می‌دونم.

پرسیدم: چیه. چی می‌خوای. باز چه مرگات شده؟

گفت: ما شرقی‌ها با شما از زمین تا آسمون فرق داریم. شما همه‌اش دنبال تکنیک و تکنولوژی و علم و دانشین. یعنی یه کوزه‌ی قشنگ خالی ولی ترک خورده‌ای که به درد هیچی نمی‌خوره جز نگاه کردن.

دوباره رفته بود منبر. پرت و پلا می‌گفت. یه دفعه از ناموس حرف می‌زد، بعد یک هو می‌پرید می‌رفت تو آسمونِ شرق، چه می‌دونم تو عرفان.

لچ ام گرفته بود. پرسیدم: پس شما چی؟

گفت: ما با عشق زنده‌ایم. برای ما محبت از همه چیز بالاتر. رو مبل لمیده بود، یهور. چشاش برق می‌زد. برقی که از کینه‌ی زیادش خبر می‌داد. پوزخند زدم. بهش گفتمن: واسه‌ی همین محبتان که تو مملکتات گداگشنه از همه چیز زیادتره. مگه نه؟ با این‌که روبه‌روش ایستاده بودم، حتا کمی خم شده بودم و رخ به رخاش بودم ولی حرف‌ام رو نشنید. یا نخواست بشنفه. انگار تو یه عالم دیگه‌ای بود.

گفت: ما با طبیعت زاده شده‌ایم و بهش انس داریم. کشف و شهود....

ذله شدم. سرش داد کشیدم: بسه دیگه. یه جا دراز شدن و همه‌ش چسناله کرده‌ن که نمی‌شه کشف و شهود. اصلاً شما شرقی‌ها عادت دارین همه‌ش آه بکشین. همه‌ش آه بکشین و گریه کنین. انگار از مظلوم‌نمایی لذت می‌برین. چه کم داری این‌جا؟ خرج تو می‌دم. بهت سرپناه داده‌ام. از شر اداره‌ی مهاجرت رهات کرده‌ام. خودمم که در اختیارت‌ام. دیگه چه مرگته؟

چشاش پیلی می‌رفت. نمی‌تونست پلکاشو باز نگه داره. تا خرخره خورده بود. گفت: خاک. خاک وطن از هر چیزی بالاتر!

داد زدم: پس چرا گورتو گم نمی‌کنی بری همون‌جا که بودی؟ دوباره تو لب رفت. سایه‌ی غم اوهد رو چشاش نشست. به یه نقطه زل زد؛ اما حالتِ نگاش دور بود، دور و گنگ. رادیو روشن بود. گوینده از شدت درگیری‌های جنگ ایران و عراق می‌گفت و این‌که چطور شهرای همدیگه رو موشک‌بارون کرده‌ن و چندین نفر کشته شده‌ن.

بوی توتون و الکل همه‌ی اتاق و پُر کرده بود. رفتم کرکره رو کشیدم. پنجره رو وا کردم. بیرون، آسمون صاف بود؛ پُر از ستاره‌های

دور ونژدیک سوسوزن. شهر مثل کومه‌ای از نور می‌درخشد. نفسی تازه کردم و برگشتم، پشت سرم را نگاه کردم. او، تو لاک خودش بود. پاهاش و تو سینه جمع کرده، سرش و گذاشته بود رو کوسن؛ درست عین جنینی که تو رحم مادرش جمع شده باشه. دلام سوخت. انگار یه ذره تند رفته بودم. گشتنی دور اتاق زدم. لیوان و پُر کردم دادم دستاش. نگامم نکرد. بلند شد و نشست. شل و ول. لیوان و سر کشید و دوباره ولو شد. بعد از اخبار، نوبت پخش مصاحبه شد با دبیرکل سازمان ملل که می‌گفت تلاش می‌کنه بین ایران و عراق آتشش بس برقرار کنه.

پُل از خواب بیدار شد. از اتاق اش او مد بیرون. او مد پیش ما. انگار صدامونو شنفته بود. تازه پا گرفته بود. نمی‌تونس خوب راه بره. هرچن قدمی که ورمی‌داشت، مکث می‌کرد؛ به چپ و راست متماطل می‌شد؛ تعادل شو از دست می‌داد، می‌افتداد زمین. او مده بود به خیال خودش با باباش بازی کنه. اون و رو زمین، روبروی احمد نشوندم و اسباب بازی‌اش ریختم جلوش. می‌دونستم بباباش دوست نداره حتاً نگاش کنه. مدعی بود: بچه‌ی من باس موهاش سیاه باشه نه بور.

دق مرگ‌ام کرده بود. هزار دفعه گفته بودم: خیلی خب، رنگِ مو که هس، رنگ‌اش کن!

.... :

: نه. این موضوع مال خیلی وقت پیشه. هرچن همیشه این برنامه‌مون بود. هر روزی یه جور. یه روز سرِ رنگِ موی بچه، یه روز سرِ دوران مجردی من، یه روز سر هیچ و پوج، یه روز به خاطر بهونه‌ی بی‌خودی. اون اصلاً عوض شده بود. با روز اول اش زمین تا آسمون شده بود.

.... :

: آره دیگه.

.... :

نه. نمی‌دونم. خودش که می‌گفت بابام از اون خرپلاس.
 یک دو سال هم گویا اینجا خوش گذرondه بود. بعد می‌زنه
 مدتی کسی واسهش پول نمی‌فرسته. به پیسی افتاده بود. تن به هر
 کاری می‌داد. وقتی باهاش آشنا شدم کارگر رستوران بود. از قیافه‌ش
 خوش‌ام اومد. خیلی خوش‌اخلاق و خوش‌بیرون بود. مثل پروانه دورم
 پرپر می‌زد. گفتم خوبه هم جواب دل مو می‌دم و هم با یه شرقی ازدواج
 می‌کنم تا چیزایی که خوندهم همراه بشه با تجربه. یه سالی هم باهم
 خوش بودیم. ولی اون بیوش‌بیوش اون رو شو گذاشت. دنیال کار نرفت.
 شروع کرد به بهونه‌گیری و غرغر کردن. هی یا می‌نشست خونه و ارد
 می‌داد یا می‌رفت بیرون عاطل و باطل می‌گشت.
 دوباره سر پولا که وا شد، بهونه‌گیریاش بیشتر شد. نه این که
 پولایی که واسهش می‌فرستادن رو خرج کنه ها. نه. هیچ. یک سنت‌شم
 خرج نمی‌کرد. نمی‌دونستم چیکارش می‌کنه. از این و اون شنیده بودم
 همه رو می‌ده وسیله می‌خره می‌فرسته ایرون.

.... :

چه می‌دونم چه وسیله‌ای؛ انگار افتاده بود تو یه جور کار
 صادرات. واسه من که رو نمی‌کرد. تا پریشب که تلفن زنگ زد. اون
 خودش و زده بود به خواب؛ مثل همیشه که سعی می‌کرد از زیر کار
 شونه خالی کنه، حتا از جواب دادن به تلفن. اون طرف خط، مرتضا بود؛
 دوست و هم وطن‌اش. گفت: مژده، مژده. احمد کوش؟
 پا شد و گوشی رو از دستام قاپید. گوش داد و دستپاچه شد.
 پرسید: کی. کی. همین امروز به وقت تهرون؟ مطمئنی قطعیه؟

بعد گوشی رو گذاشت و بشکن زد. چرخی زد تو اتاق.
 می‌دونستم. می‌دونستم. واسه‌ی همین تا صبح خواب به چشام
 نیومد. او هم نخوابید. صدای جیر و جار تخت، صدای آههاش، صدای
 نفسایی که تو سینه حبس می‌کرد و بعد یهو رهاش می‌کرد بیرون،
 همه رو می‌شنفتمن. می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه؛ می‌خواهد چکار
 بکنه.

صبح که شد، سرحال بلند شد. شاد و شنگول بود. رفت سراغ
 رادیو. باهаш ور رفت. صدای ایران و گرفت. گوش داد. بعد برگشت و

نگام کرد. بلا تکلیف و در مونده پشت سر ش ایستاده بودم و چش
دوخته بودم بهش ببینم چیکار می کنه. تو چشاش شعله ای بود که
آدمو می ترسوند؛ جوری که پشتام تیر کشید. نمی دونم خشم بود،
تحقیر بود، یا شادی یه پیروزی.

پیروز شده بود. خیلی کوتاه و مختصر گفت: من بایس برگردم!
می دونستم منظورش چیه، ولی باز پرسیدم: کجا؟
گفت: خونه‌ی خودم. وطن!

با این که مطمئن بودم روزی یا شبی این حرف و مثل پنک تو
کله‌م می کوبه بازم غافل‌گیر شده‌م. لحظه‌ای لب به دندون گرفتم و
چش دوختم به او که حالا با اخم نگام می کرد؛ مثل نگاه زندانی‌ای که
نمی خواهد از زندان بان ظالم‌ش خدا حافظی کنه.

پرسیدم: پس من چی؟ پُل، پسرت؟
گفت: خدا حافظ لیزا. خدا حافظ پُل!

ساک‌شو برداشت و رفت بیرون. نتو نستم از جام تکون بخورم.
همه‌ش مات این بودم کی بار و بندیل‌شو بسته بود که با خبر نشده
بودم؛ و این که چه راحت رفت. انگار هیچ مسئولیتی عهده‌اش نبود.
تعجب می کردم چه‌جور حتا اون ساک و با خودش می‌بره؛ چه‌جور
می خواهد سنگینی اون و تحمل کنه. اون که اون‌همه نقشه کشیده بود تا
با من ازدواج کنه، اون قدر تملق، اون قدر زبون‌بازی و دوندگی یعنی
همه‌ش واسه این بود که تو این خراب شده بخوره و بخوابه و کیف کنه
و تا مدتی در امون باشه و حالا که مشکل‌اش حل شده، به این آسونی
بلن شه بره، مثل مسافرخونه می‌ره؟ طوری که انگار
هیچ وقت این‌جا نبوده.

پُل از خواب بیدار شده بود؛ صدای گریه‌شو شنقتم که انگار از
چیزی ترسیده بود. حال و حوصله این که بدوم بغل‌اش کنم و ناز و
نوازش‌اش کنم رو نداشتیم. یخ کرده بودم. بلند شدم. در مونده و
سرگردون تو اتاق قدم زدم؛ پایین و بالا رفتم؛ بی‌اون که بتونم
حواله‌مو جمع کنم، بتونم فکر کنم، به هیچ‌چیز. انگار نه چیزی

۱۳۳

شوهر ایرانی خانم لیزا

می دیدم، نه چیزی می شنیدم و نه موضوعی به فکرم می رسید. مغزم
 فلچ شده بود؛ نه یه دقیقه دو دقیقه، ساعت‌ها.
 خسته که شدم، از پا که افتادم، ولو شدم رو کاناپه. اتفاقی پیچ
 رادیو رو چرخوندم. اخبار بود. ایران قطعنامه را پذیرفته بود.
 ها؟

.... :

: آره. بو سوختگی می آد. من که غذا نپختم. پس چیه می سوزه؟

۱۳۷۴/۱/۲۵ - کرمانشاه

۱۳۷۴/۲/۱۱ - کرمانشاه

میرزا آقاخان خوش‌نوا

اگرچه در هیچ‌یک از متون تاریخی، تذکره‌ها و آثار وقایع‌نگاران گذشته و حال هرگز نامی از میرزا آقاخان خوش‌نوا برده نشده و به سرگذشت شیرین و در عین حال در دنای او، یا کسی چون او اشاره‌ای نشده است اما از آن جایی که خودم به شخصه او را دیده‌ام، آن‌هم نه یک بار، سه مرتبه‌ی پیاپی، در سه نیمه شبی با آغازی خوش و پایانی خوفناک، که سه بار در رخت سرخوشی‌ام فرو برده و سه بار سراسیمه از جاییم جهانیده بود و در نهایت که دیده به واقع گشوده بودم، برای چهارمین مرتبه یاد و خاطره‌اش را بی‌کم و کاست در قاب تابناک چهاردهم ماه مرور کرده، حتا در آن سکوت سنگین شبانگاهی که زنجره‌ها از بسیاری‌اش به هیجان آمده بودند، نوای خوش‌اش را که گویی به نجوا از دل زوایای تیره‌ی زمان سر می‌کشید، آشکارا شنیده، همراه با عطر خنک ریاحین به شامه‌ی جان کشیده بودم؛ پس به احتمال قریب به یقین چنین شخصی بوده و در یکی از بلاد ایران زمین مثلاً کашمر، کاشان و یا ری می‌زیسته است؛ و همان‌گونه که از ناماش که در اصل القابی بوده که به آن منتبash کرده بودند پیداست وی علاوه بر ظرافت طبع، فصاحت و بلاغت در سخنوری، مهارت در کتابت و نکته‌دانی و نکته‌سنگی بسیار، از چنان لحن خوشی نیز برخوردار بوده که هرگاه لب به نغمه می‌گشوده است از سحر صدایش پرنده‌گان از پرواز باز می‌مانده‌اند، مرغان سر به قفس می‌کوییده‌اند، برهوت به چمن می‌نشسته، غنچه شکوفا می‌شده و حتا

بر خشک‌خارها نیز گل می‌روییده است؛ و همین نعمتِ خداداده بوده که او را شهره‌ی آفاق نموده، در اندک زمانی از پستوی خانه در کوره‌دهی به دربار سلطان کشانیده و به مددِ زمینه‌ی قبلی و نبوغ ذاتی‌اش در فراغتی علم و ادب، به مرور از سویی در جمعِ علماء و ادباء نشانیده، و از سوی دیگر سرحلقه‌ی رامشگران گردانیده بود.

گویند او با آن‌که از لحاظِ حُسن و جمال نیز یوسف‌دوران بود اما تن و بدن چندان استواری نداشت. همچنین به علتِ این‌که در ایام طفولیت بر اثر غفلتی از مرکب به زیر افتاده بود، تا پایان عمر از ناحیه‌ی پای چپ می‌لنگیده است. در عوض، ایشان را زوجه‌ای بود بغایت رشید و جمیل و خوش‌دل، که از زیبایی طعنه به زیخا می‌زد و از نثار عشق و وفا به شوی و مهر و محبت به همه‌گان ذره‌ای دریغ نداشت، که گویا زرینه خاتون‌اش نامیده بودند.

میرزا، جدا از حضور مداوم در مجالسِ عیش و نوش‌شاه و شرکت در بزم‌های همیشگی شکارگاه، در خانه و در کنارِ خاتون خود نیز دنیا به کاماش بود که این دو، نه فقط زن و شوی، بلکه رفیق و شفیق، انیس و مونس، یار و یاور، مشیر و مشاور و عاشق و معشوق یک‌دیگر بودند؛ چندان که در محافلِ زنان بهویژه نقل می‌شد: خاتون اگر چنان رعنا و زیبا و سرشار از کرشمه و ناز است که ماه خجل از سیما و سرو، سرنگون از مقابله با قامت و گل، حیران از لطافتاش، همه از ثمره‌ی عشقی است که به میرزا دارد و میرزا نیز همه‌ی نعمات را از برکت همدمنی با چنان لعبت طنزی است!

اما از آن‌جایی که آدمی هرگز به کمال نیست آن‌ها نیز با آن‌همه حُسن و وفور نعمت و شهرتِ عالم گیری که از مال دنیا بی‌نیازشان کرده بود، نقیصه‌ای داشتند که موجب می‌شد خاتون نگاه‌اش همیشه سرگشته باشد و در نهان آه از سینه بر آرد و هرازگاهی چند به خلوت گریزد و دور از چشم غیر، دلی سیر بگرید.

اگرچه چندبار میرزا او را در آن حال یافته بود و کوشیده بود با بر شمردن خدم و حشم و ملک و مال، اصرار بر توکل و داشتن امید و

همچنین لودگی و افزودن به طرب و نشاط، نبود اولاد را بی‌اهمیت قلمداد کند و هر مرتبه زن نیز به ظاهر قانع شده، تن به قسمت داده، در حضور شوی به سرور پرداخته بود اما در خفا هیچ‌گاه غبارِ حزن از دل و چهره نمی‌زدود.

باری، برغم این خدشه‌ی اندک در احوال، سایر دقایق بسان جوییاران بهاری، زلال و زمزمه‌گر در گذر بود و هر دم به ملک و محبویت‌شان افزوده می‌گشت؛ به قدری که نه حساب احشام داشتند و نه آمار قصبات. بی‌اعتنایی عمر که در کار پُر شدن بود، دمی از عیش و نوش و تفریح و تفرج غافل نمی‌ماندند تا کم کم به مرز کهولت رسیدند.

از آنسو، روزگار غدار که مدام در پی توطئه و ترفند بوده و هست، زمینه‌ی دمار فرآهن آورد تا بیگانگان یورش آرند و مرز و متن و تخت و بخت از هم بپاشند و همه را، بهویژه اعیان و اشراف، از جمله میرزا را به خاکِ مزلت نشانند.

در این ایام که از در و دیوار شهر خون می‌بارید و مرگ، میرزای هراسیده، دست از ملک و مال شست، به دهی پرت پناه برد تا در هیأتی ناشناس در بهروی خود و خاتون بینند و دور از هیولای جنگ برای آسودگی از دست رفته ماتم بگیرند.

از آنسو، متجاوزان بی‌شمار که کمر به نابودی هر آن‌چه بود بسته بودند، شمشیر آخته بر موجودات نهاده، از کُشته پُشته می‌ساختند. به هر سمت رو می‌نهادند با خود خون و مرگ و پیرانی به ارمغان می‌برندند. به هیچ‌کس و هیچ چیز رحمشان نبود. نه فقط جوانان، پیران، درماندگان، کودکان، حتا چهارپایان را نیز از دم تیغ می‌گذرانیدند. نه به برج و باروی شهرها مجال استواری می‌دادند و نه به عمارت؛ حتا خانه‌های گلین را از بیخ و بُن بر می‌کنندند. تا می‌توانستند به غارتِ اموال می‌پرداختند و از پی خود ویرانه‌های سوخته و ناله و نفرین و ضجه و زاری زخمیانی بسیار بر جای می‌نهادند.

گزارش که به میرزا می‌رسید، چاره‌ای نداشت جز این که هراسیده‌تر به قعرِ اندیشه شود و بی‌حاصل، چاره بجوید. او که به چشم خود از هم گسیختن دربار و تار و مار شدن شاه و اطرافیان را دیده، به گوشِ خود به خاک و خون غلتیدن یکایک سران و سرداران را شنیده بود و هر روز از کشته شدن عده‌ی بسیاری دیگر مطلع می‌شد، چنان درمانده و ناممیده شده بود که کاری نداشت جز از بام تا شام دست دریغ به دست سودن و سر در لاک خود بُردن.

درست در چنین احوال، در واپسین لحظاتِ نیمروزی داغ و خاک‌آلود که میرزا و خاتون هر دو سیاه‌پوش، در ایوان خانه نشسته، چشم به افق خونین و پاره ابرهای تیره دوخته بودند و پرواز جمعی کلاغان می‌نگریستند و متعجب از وفور لاشخوران در هر گوشی آسمان، هر یک به خلوت دلِ خویش پناه برده، به مرور یاد و خاطره‌ی خوش، یا ناخوش آشنايان فنا شده پرداخته بودند و تبادل کلامشان فقط آههای بلندی بود که هرازگاه از سینه بیرون می‌آمد، به یکباره برای دقایقی چند، سکوتی مرگبار بر روستا سایه افکند؛ سکوتی که گویی ناگهان مهمه‌ی رفت و آمدِ روستاییان، بعیع گوسپندان، غیر و غارِ کلاغان و هر آن‌چه اندک صدایی داشت همه را روفت و بر زمین و زمان خاکِ مُرده پاشید؛ به‌گونه‌ای که میرزا و خاتون، ناگزیر از دنیای درون بیرون آمدند و دلوپاس، گوش به زنگ ماندند.

بعد، ابتدا در فاصله‌ای دور سگی پارس کرد، چند بار پیاپی؛ در پی، زوزه‌ای کشید جان‌خراش و زود خاموش شد. از دلِ تاریک طوبیله، بُزی سُم به زمین کوبید، سر پیش آورد، با چشمان سیاه سرشار از وحشت، صدا کرد، ریش جنباند و به سمتی گریخت. آن‌گاه هیاهوی قدم‌ها بر خاک‌فرشِ کوچه کوبیدن آغازید، به همراه ولوله‌ی هراس‌آور ناپیدایی که به تدریج پیش می‌آمد.

طولی نکشید که به دنبالِ خُرهی اسبی، دروازه باز شد. خادم وفاداری که عمری را به خدمتِ میرزا گذرانیده بود سراسیمه و خاک‌آلوده داخل شد تا پیغام دهد: آخرین استحکاماتِ جنگی سراسر

سرزمین نیز به تصرفِ دشمن درآمده است. هیچ سردارِ سرشناسی را سر بر تن نیست. از لشگریان متعدد اگر چند سپاهی باقی‌ست، عده‌ای متواری گشته و عده‌ی دیگر جان بر سر دست نهاده، در دسته‌جاتی کوچک، آن‌هم پراکنده، در نبردی نامیدانه به جنگ و گریزاند. در کوی و بروز جویبارهای خون جاری است. برای عبرتِ خلاائق بر هر گذر و بر هر چهارسوق پیکر دلیرمردانِ جنگ‌جویی را آویخته‌اند. از ویرانه‌ها همچنان آتش و دود زبانه می‌کشد. قتل و غارت بی‌داد می‌کند و خبرِ ناگوارتر آن که متجاوزان شمار بسیاری از دخترکانِ نورس و زنان جوانی را که در نقطه‌ای به‌ظاهر امن، دور از شهر پنهان بوده‌اند، یافته، همه را به شنیع‌ترین اعمال واداشته، جمعی را با خود برد و متمردان را به خاک و خون کشانیده‌اند. نعروسوں سیه‌پوش، دخترکِ خادم، که هنوز داغ شوی جوان‌مرگ‌اش را بر چهره داشت جزو کشتگان بوده است!

خبر که می‌داد، با همه‌ی توان قبضه‌ی شمشیر در مشت می‌فرشد و از دیده خون می‌فشارند.

بعد، گفت: دریغ از جوانان. دیگر گمان نمی‌کنم جز تنی چند در پنهانی شهر، جوانی یافت شود. پیران داغ‌دیده به نبرد برخاسته‌اند؛ کی توان‌شان هست؟ چه کنیم میرزا، کمیود جوانان را چه کنیم. اگر آتشِ مبارزه خاموش گردد که بدین منوالی که در پیش است حتماً هم خاموش خواهد شد، آن‌وقت چه خاکی بر سر بریزیم میرزا؟

می‌گفت و می‌گریست؛ بی‌آن که پاسخی بگیرد؛ که خود نیز در پی پاسخ نبود. مایوس بود و اخباری که می‌داد اگرچه به علتِ فجایع مکرر چندان شگفت نبود اما یکی از دیگری دهشتناک‌تر؛ و این یکی، به خاطر خاطراتِ خوشی که خاتون از تولد و رشد دخترک داشت، برای وی از همه دردناک‌تر؛ چندان‌که صبر و قرار از دست داد و در حضور آنان به زاری و شیون نشست و میرزا که اغلب خاموش بود اشک در دیده غلتانید و خاموش‌تر به قدم زدن پرداخت؛ تاساعاتی بسیار.

هوا که تاریک شد، خادم، آذوقه‌ی خود و یاران گرفت و رفت تا به پیکار و جمع‌آوری اخبار ادامه دهد. خاتون به اتفاق شد و گریان به سمت طاقچه رفت. چراغ افروخته شد. شب، استوار دامن گسترد و شام مهیا شد؛ اما میرزا از قدمزدن نایستاد؛ چندان که به جان خاتون هراس افتاد. به تاریکی حیاط رفت و به دل‌داری پرداخت، روان در کنار شوی از این سر به آن سر، از آن سر به این سر؛ زیر سیاهی که هر دم سنگین‌تر می‌شد. نتیجه نداد.

پاسی از شب گذشت. به امرِ میرزا، زن، تنها به بستر رفت و گرسنه سر بر بالش نهاد. هرچند خیلی دیر خواب راه به دیده‌اش گشود اما دیدار شور و شادابی از دست رفته، غبار سوگ از دل‌اش روفت. اینک به اوج جوانی بازگشته بود و نهایتِ وجاهت. در تالار با شکوه سابق‌اش به هر سو می‌خرامید، غرقه در رایحه‌ی مُشك و عنبر، با لباسی الوان از حریر و محمل. گاه به کنیزکی فرمانی می‌داد، گاه از ظرفِ نقره‌ای روی کرسی حبه‌ای انگور می‌چید و بر دهان می‌گذاشت؛ و گاهی مقابل آینه می‌نشست به مشاهده‌ی خود و مشایعتِ رفت و آمدِ کنیزکان، همچنان که گوش به زمزمه‌ی خوشی داشت که از گوشه‌ای ناپیدا سر می‌کشید.

اگرچه قصر مالامال از رنگ و عطر و هیاهوی زندگانی بود و همه‌ی اسبابِ سرور مهیا، با این حال وی، مرتب درون خویش می‌کاوید تا علتِ حُزن دور و گنگی که در کُنجی گم از وجودش پنهان گشته بود را بباید و مکرر از خویش می‌پرسید: چه می‌خواهم؟ چه گم کرده‌ام؟ چه مرگ‌ام شده است آخر؟!

به یکباره پرده پس رفت. از دل آینه، میرزای شادمان پا پیش گذاشت؛ میرزای جوان، میرزای با نشاط؛ بی‌کمترین نقص در رفتار نزدیک که رسید، مجال لب به شکوه‌گشایی به وی نداد. فرمود: آمدہ‌ام برای همیشه غم از دلات بزدایم، همین امشب. بگو چه می‌خواهی؟

ناگهان خاتون دلیلِ غم پنهان‌اش را یافت. بی‌درنگ پاسخ داد: تا پیش پای شما دنبال‌اش می‌گشتم؛ همه‌ی گوشه و کنار وجودم را سر

می‌کشیدم. نمی‌یافتم اش. کوچولویم، عزیزکام را می‌گوییم، دخترک ملوسک شیرین زبان‌ام را، که هرجا می‌روم، هرجا می‌نشینم، در همه‌حال، حتا به گاهِ خواب، به دامن‌ام بیاویزد، به آغوش‌ام بشتابد، در سینه‌ام بخزد، آرام بگیرد. آرامشِ جسم و جان‌ام باشد. هان؟... مگر چیزی کم و کاست داریم جز فرزند؟
دختر؟

: آری دختر. میرزا جان، درد و بلایت بخورد طوقِ سرم، دختر می‌خواهم. تو چه می‌دانی چقدر برای داشتن فرزند هلاک‌ام. اگر دختر باشد که چه بهتر. آخر من که هرگز خواهر نداشته‌ام تا هم‌دم و هم‌رازم باشد. از همان کودکی عقده‌ی بی‌خواهی بر دلام مانده است. حالا که می‌خواهم خودم داشته باشم چه بهتر از دختر. می‌توانی به من بدهی؟... می‌توانی... می‌توانی....

ده بار، بیست بار می‌توانی را تکرار کرد و پُر آرزو دیده به دیده‌ی شوی دوخت، زیر خیمه‌ی آوازی سوزناک که اکنون شدت گرفته بود؛ اما شوی به جای پاسخ، پس رفت؛ به عقب کشیده شد؛ عقب و عقب‌تر؛ چندان که در دل سیاهی محو شد و بی‌درنگ از سویی دیگر سر کشید، سوار بر اسبی سپید، مهمیزنان، تازیانه‌چرخان، هم‌چنان که شمشیری‌آخته سرِ دست داشت، رو به دشتی سبز، رو به باغی خرم، تاختن آغازید.

در نیمه‌ی راه چرخید. بازگشت و از کنار زن گذشت. خنده‌کنان، هلله‌کشان، رو به آبی آسمان، رو به لکه ابرهای سپیدی که با تراکم خود تپه‌ماهورهای متعددی شکل داده بودند در میان دریایی آرام؛ سرزمینی پاک، رویایی و مه‌آلود.

سپس از اسب فرود آمد؛ در هیأتی با شکوه، پاهایی استوار، سینه‌ای فراخ، بازویی ستبر، ریشی انبوه، موهای بلندِ شبق‌گون، با گرهی پندار بر ابرو پیل‌تنی پُر صلابت. اسطوره‌ای حیات‌بخش. زانو زد. تیر بر چله نهاد. زه کمان را کشید با همه‌ی توان، با همه‌ی وجود؛ گویی آرشی دیگر است آمده از دل جهانِ اساطیری.

تیر که پرتاب شد، خاتون هراسان از جا پرید. انگار کسی او را تکان داده بود؛ یا صفير پرواز بلند تیر، سینه‌اش از دل تهی کرده بود. خود را تنها بر بستر یافت، خيس عرق؛ تب‌آلوده و پکر. قرصِ کامل ماه، آن سوی پنجه‌های ایستاده بود به تماشا. از دور صدا می‌آمد، صدای آوازی بسیار محزون. از خود پرسید: میرزاست می‌خواند؟! او که از یورش بیگانگان به این سو دریچه‌ی حنجره‌اش را بسته بود!

بی‌تاب شد. برخاست. بیرون رفت، در جامه‌ی نازکِ خواب. نور سیم‌گونِ مهتاب سیاهی‌ها را به زوایا رانده بود. نسیمی خنک می‌وزید. دقت کرد. صدا از پُشتِ بام می‌آمد. چنگ به نردبان زد. در دوردست گله‌ای سگ به جان هم افتاده بودند.

بالا که رسید، میرزا را دید، زانو زده رو به شهر، تن به چپ و راست می‌برد، می‌خواند و می‌موید. قطره‌های براق اشک بر پهنه‌ی صورت‌اش جاری است.

نژدیک شد. مقابل شوی ایستاد؛ با قامتی افراشته. و نسیم، طفلکی بازی‌گوش، در دامنِ بلند و سپیدش پیچید، طره‌ای از گیسویش را به سرانگشتِ نوازش گرفت و خود و موی را به چشم و ابرویش سایید.

خاتون، بغض‌آلوده صبر کرد تا تحریر تمام شود، بپرسد علتِ شکستنِ قفلِ صدا را؛ علتِ این انزواگزینی سرشار از غم و انگیزه‌ی بی‌قراری پایان‌ناپذیر امشب را.

میرزا در پاسخ درنگ کرد، همچنان که بی‌صدا سیلاپِ اشک از دیده روان داشت و تنِ تکیده به چپ و راست می‌برد. سکوت به درازا کشید، پنداری به قرنی انجامید. بعد، به یکباره، هق‌هق کرد و چنگ زد دامنِ زن گرفت: خاتون جان، عزیزکام، مونس با وفایم، دیگر طاقت ندارم!...

گریه امانِ ادامه نداد. زن، سراسیمه دست به زلفِ شوی کشید. نوازش‌اش داد. سرش را در بغل گرفت. به نجوا پرداخت: تاج سرم، همه‌ی کس‌ام، آتش به جان ام نزن. بی‌قراری نکن. خاتون بلاگردانات

شود، چهات شده؛ چرا گریه می‌کنی؛ چرا نخوابیده‌ای منات بمیرم آخر؟

شانه‌های لاغر مرد می‌لرزید: خاتون جان حلال ام کن. حلال ام کن. دیگر جان به لب شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم بمانم. با این‌همه مرگ و میر، با این‌همه ویرانی، قتل و غارت و تجاوز بمانم چه کنم. فقط زجر بکشم؟ آخر به چه درد می‌خورم من. منی که مردِ جنگ نیستم. منی که جز راه رفتن و دست بر دست سودن کاری نمی‌توانم بکنم، بمانم که چه. آه و درد و دریغ چه فایده دارد؟ گیرم چند صباح دیگر هم زنده ماندم. چه بهتر همین امشب کار را یکسره کنم. مثل قو، آن قدر بخوانم در انزوا، آن قدر بخوانم تا در آوازم محو شوم. بمیرم، هلاک شوم در تنهایی!

خاتون، آشفته حال‌تر از قبل به دل‌داری پرداخت: چه حرف‌ها می‌زنی مرد! در که همیشه به یک پاشنه نمی‌چرخد. دنیا که آخر نشده است. فردایی نیز هست. همه‌چیز دوباره درست می‌شود. نباید خود را ببازی که!

چطور درست می‌شود. کی درست می‌شود. حالا که دیگر تک و توک جوانی بیش باقی نمانده است. حالا که دیگر مردانی حتاً بسیار پیرتر از من شمشیر به دست گرفته‌اند، یکی پس از دیگری بر زمین می‌غلتند؟

من خواب دیده‌ام میرزا، همین حالا. خواب اسب، خواب دختر. می‌دانی که دیدنِ دختر در خواب، مراد است. تو می‌خواستی مراد مرا بدھی. خودت هم بر اسبی سپید سوار بودی، اسب مراد! و پُر شور رویایش را شرح داد، هم‌چنان که تلخ‌خندی بر لب میرزا نشسته بود.

کلام که به انتهای رسید، دقایقی زیر سایه‌ی سکوت ماندند، گوش به وزشِ نرمِ نسیم، به صدای سایشِ مهتاب بر کاه‌گلِ بامها و عوّعوی سگی در دوردست. بعد، مرد آه کشید. سر تکان داد: حکایتِ دل ما گفتی جانا، چه خوب!...

ناگهان سخن را ناتمام گذاشت. لب بست. سر در پیش افکند و به فکر فرو رفت؛ بی خبر از غوغای دل همسر، که نظاره‌ی ضعف و زبونی مردش را طلیعه‌ی به پایان رسیدن دنیا می‌پنداشت؛ و نقابِ خاک بر چهره کشیدن را خوش‌تر داشت تا مشاهده‌ی این لحظه.

پرده‌ی سکوت که به درازا کشید، در نهایت با صدای بعض آلوده‌ی مرد پاره گشت: آری، اسبسواری و شمشیربازی و نمایش زورِ بازو از آرزوهای دیرین من است؛ اگرچه زمانی این آرزو صورتِ تفنن داشت اما امروزه روز ضرورتی حیاتی دارد. افسوس و صد افسوس که والدین ام عوض آموختن علم و ادب و تقویتِ حنجره‌ام برای ترنمِ خوش و ایجاد ایام خوش‌گذرانی، مرا طراری و عیاری و جنگ‌آوری نیاموختند که در این روزگار آن‌چه از همه کاراتر و پسندیده‌تر است ترفند و تردستی و زور بازوست و چاپک‌پایی!

و در پی آهی که از سینه برآمد افزود: به جانِ خاتون، همه‌ی ته مانده‌ی عمرم را به دمی توان‌مندی می‌فروشم! و اما در باره‌ی فرزند، نگفتم. هرگز به تو نگفتم، نه آن‌وقتها که جوان بودیم و تو برای داشتن‌اش بی‌قراری می‌کردی و نه تاکنون که دیگر به آخرِ خط رسیده‌ایم که من، به مراتب بسیار بسیار بیش‌تر از تو طالباش بوده‌ام. اگرچه همیشه نقابِ بی‌اعتنایی به چهره می‌زدم و به لودگی می‌پرداختم اما با همه‌ی وجود در آتش داشتن فرزندی، البته پسر، می‌سوختم. پسری که اگر می‌آمد، نامِ واقعی‌ام را بر او می‌نهادم، نام با صلاتی که به مرور زیر القابِ تزیینی و اشرافی از یاد رفت. او را اسبسواری و شمشیرزنی و جنگ‌آوری می‌آموختم، توسطِ بهترین جنگ‌آوران و شجاع‌ترین دلاوران. همه‌ی هست و نیستام را به پایش می‌ریختم. از او چنان پیلتون پُر آوازه‌ای می‌ساختم که دمی دیدن‌اش، عقده‌ی سالیان دراز از خاطرم بشوید و به هنگام نیاز...

خاتون مجال ادامه‌ی سخن نداد. سرشار از حزن شده بود. سر و روی شوی بوسیدن گرفت. اشک‌ریزان گفت: چه آرزوهایی، چه آرزوهایی! پس تو هم این غم به دل داشتی و نگفتی؟... چرا، چرا تا

حالا دم نزدی؟ چرا نگذاشتی آگاه از اندوه هم، به بازگشایی عقده‌ی دل بپردازیم. به جای این که پنهان از دیگری افسوس خوریم و غم بر غم بیفزاییم، رو در رو ننشینیم و به دل‌جویی از یک‌دیگر بپردازیم؟ پس از درنگی کوتاه، افزود: بگو، هنوز هم دیر نشده است. باز هم بگو، شاید سبک شوی؛ هم تو و هم من. جانِ خاتون بگو!

می‌گوییم. می‌گوییم. اتفاقاً مصمم به فرو ریختن دیوار سکوت‌ام. از همه‌ی آرزوهايم، از هر آن‌چه عذاب‌ام می‌دهد و هر آن‌چه دوست دارم. از تو، از خودم، از جوانی از دست رفته و ملکِ ویران، همه را خواهم گفت؛ یعنی در واقع همه را به تصنیف درآورده‌ام. تصنیفی گاه عاشقانه، گاه غریبانه، لحظه‌ای بزمی و لحظه‌ای رزمی؛ لبالب از اسطوره و افسانه و حماسه. حتا برای فرزند به دنیا نیامده‌مان، و آرزوهايی که برایش داشته‌ام. همه را به‌هم پیوسته‌ام. سکوتِ امشب‌ام بی‌جهت نبوده است که. آن قدم زدن‌های بی‌پایان، آن در خود فرو رفتن‌ها، دست بر دست سودن‌ها، اشک ریختن‌ها، بی‌حاصل نبوده است که؛ راه را نشان‌ام داده‌اند؛ مرا واداشته‌اند تا هرچه می‌بايست به‌تدریج، با گذشتِ عمر می‌گفتم، یک شب، همه را در کاسه‌ای بریزم، بگوییم. امشب قو، زمان مرگ را نزدیک دیده است؛ ناگزیر آوازِ رفتن سر خواهد داد!

خاتون اعتراض کرد: دیگر از مرگ نگو. از رفتن نگو. این حرف‌ها را نزن. اگر دیگران با شمشیر و زور بازو مرگ می‌آفرینند، تو با داروی صدایت غم و اندوه را که مرگ‌اند، می‌تارانی. پس چرا از مرگ می‌گویی، می‌خواهی دل مرا بشکنی، دق‌مرگ‌ام کنی؟

غم‌خند بر لبان میرزا نقش بسته بود. سر به نشانه‌ی تسليم تکان داد. خاتون را کنارِ خود نشاند. مُهرِ سکوت بر لبان او گذاشت. و سپس، دست در دست و زانو به زانویش، همچنان که چشم به برکه‌ی مهتاب داشت، شروع به خواندن کرد؛ با چنان شور و لحنی که بر سر کوه و دشت و روستای خفته، گاه شکوفه می‌بارید و گاه غبار می‌نشست.

عاقبت، عرصه بر امیر متجاوزان تنگ شد. اگرچه سالیان بسیاری گذشت تا آوازه‌ی رشادت‌ها و دلاوری‌های دلیرمودی آرش نام، کوه و دشت را پیمود و شهر به شهر دهان به دهان گشت تا سراسر ملک در نوردید و لرزه بر پیکر امیر افکند.

بنابر توصیفِ مردم، آرش، جوانی بود خوش‌سیما، بلندبالا، کوه‌پیکر، با سینه‌ای ستبر، بازوی پُر توان و دل شیر که به یکباره از ناکجا‌آبادی سر برآورده بود و در آغاز با کمین‌های گاه‌گاهی شبانه در کوره‌راه‌های پرت، در مناطقی دور افتاده، تنی چند از سپاهِ خصم را زخم زده بود و اندک‌اندک جرأت یافته، پیش آمد، به شهرهای کوچک و سپس بزرگ و بزرگ‌تر رخنه کرده، در سیاهی شب به دل شب‌گردان زده، عده‌ای را گوش تا گوش سر بُربده و برخی را بی‌بینی و گوش، چون بختکِ هراس، بینِ لشگریانِ متجاوز رها نموده بود و بدین شکل از سویی دلِ دشمنان تهی کرده و از سوی دیگر، اقبالِ عامه یافته بود؛ چندان که به مرور ایام بر توان اشِ افروده و با جمعی از یاران ناپیدا که از سراسر ملک به وی پیوسته بودند، به یاری مظلومان برخاسته بود؛ به گونه‌ای که به تدریج برای بیگانگان چه در کوه و دشت و گردنه‌ها و چه در کوچه و چهارسوق و بام‌ها، حتا در خانه‌هایشان هم، جایی امن نمانده بود. کافی بود آهی از سینه‌ی مظلومی برآید تا وی پستو به پستو بکاود و ظالم بیابد و چون هیولای مرگ بر او فرود آید.

بعد، کار به جایی رسانیده بود که گاه و بی‌گاه، بی‌واهمه از کشتر دشمن، به قلب اردوگاه‌ها شبیخون زده، چنان قلع و قمع کرده که در اندک زمانی دله‌های دائم بر جانِ لشگریان افتاده بود.

وصف شمشیرزنی‌ها و چاپک‌سواری‌های آرش، بازوی شمشیرزن و مهمیز اسب‌سواران بیگانه را سست، چشم‌هایشان را نگران کرده، در عوض، به مردم، از خُرد و کلان جرأت و جسارت بخشیده بود؛ به شکلی که نامِ او آمیخته با شادی انتقام و لذتِ امید، در گوش‌ها زمزمه می‌شد.

اگرچه توسط سران سپاه و طراحان جنگی طرح‌ها و ترفندهای بسیاری برای بدام افکنند وی تدارک دیده شده بود اما شگفت آن که او سایه‌آسا بی‌آن که دیده شود یا به تله‌های بسیار که سر راه‌اش گستردۀ می‌شد گرفتار آید، به هرجا که می‌خواست رخنه می‌کرد، ضربه می‌زد، می‌کشت و می‌برد. و همین دست نیافتنتی نمودن اش موجب شده بود چنان بیمی بر جان بیگانگان عارض گردد که هم‌صدا با مردم، برایش حمامه‌ها و افسانه‌ها بسازند و شب و روز در ترس و عذاب سپری کنند و حتا از سایه‌ی خود نیز به‌رماند.

اوپا ع که بدین منوال می‌گذشت، از سویی مردم کوچه و بازار که به تدریج دل یافته بودند، به سرکشی و مقابله و نیز خون‌خواهی از دشمن پرداختند و از سویی دیگر، بیم از مرگ چنان تزلزلی در ارکان حکومت انداخت که می‌رفت در آتیه‌ای نزدیک، شیرازه‌ی زمامداری از هم بگسلد.

سرانجام امیر که عرصه بر خود و یاران تنگ دید، در آخرین ایام سروری به اندیشه‌ی یافتن چاره‌ای کارساز، پیران و کارآزمودگان به شور طلبید و رأی پرسید و بنابر سفارش آنان، بازماندگان گرد آورد و فرمود: هرچند زیده‌ترین جاسوسان ما در ردگیری و یافتن خصم توفیق نیافته‌اند، اما مرا اراده است به هر شکل ممکن و به هر بهایی هرچند گزاف، مرگ وی را پیش از مرگ خود اندازم!

بعد، با وعده و وعیدهای بسیار از جمله به نکاح در آوردنِ جمیل دختر خویش و تفویضِ فلان و بهمان امارت به یابنده و رجزخوانی‌ها و حمامه‌سرایی‌های بسیار، همه را همدل کرد تا به هر بهایی نشان آرش بجویند و ردش بگیرند، که آنان نیز به شوق آن همه تنعم موعود، تلفاتِ فراوان دادند و زمان بسیار صرف کردند، و نیز با تکیه به حدس و گمان‌ها و کاوش در پستو به پستوی افسانه‌ها و بهم پیوستن نشانه‌ها از هرسو و هرجا، و هم‌چنین، افزودن به شکنجه و آزارِ مظنونان، عاقبت ردش بگرفتند و شهر به شهر گشتند تا به ده‌کوره رسیدند و به خانه‌ی میرزا، که اکنون دیگر میرزا بی نمانده بود.

خاتونِ خمیده‌ی سپید موی‌ای را یافتند، پیرزنی پیر و پوسیده، با سر و دستی لرزان و گوشی سنگین، که نه از نهیب‌های مکر می‌هراسید و نه از خشم و خروش‌های آتش‌فشان‌گونه‌ی بیگانگان.

به تازیانه‌اش گرفتند و شکنجه‌ی بسیار دادند که پناهگاهِ آرش باز گوید. نخست، آشنازی حاشا کرد و از بیخ و بن منکر وجودِ چنین شخصی گشت و بعد که اصرارشان دید، به پرخاش پرداخت و چندان در امتناع پایداری کرد که امیر ناگریز قدم پیش گذاشت. امر فرمود گیسوی وی به دُم قاطر بندند اگر لب نگشاید؛ که این تهدید نیز افقه نکرد. لاجرم تمھیدی اندیشید. بانگ زد پیروزی را بر همه، بر کوی و بوزن پگرداند.

این فرمان، رعشه بر تنِ خاتون نشاند که او مرگ را خوش‌تر داشت از بی‌آبرویی. بهزاری پرداخت که نتیجه نداد. ناگزیر امیر را سوگند داد چنانچه مأمن آرش بازگوید وی را بیرون نیارند و نسوزانند، که همه‌ی هر اش همین بود.

امیر سوگند خورد. روانه شدنده؛ جمعی شادمان و خروشان و زنی سر در گربیان، افتان و خیزان که به گُندی و بسیار سخت قدم بر می‌داشت. و در پی، اندک اهالی ده، به همراه گروهی کثیر از مردمانی نگران و غبارآلوده که از گوشه گوشه‌ی سرزمین، به شوق دیدن چهره‌ی افسانه‌ای آرش پابهپا، اما پنهان از دیدِ دشمنان، مسافت‌های بسیاری را پیموده بودند.

کوچه‌های پست و بلندِ خاک‌گرفته‌ی روستا، و پارسِ سگان هراسیده‌ی گریخته به پشتِ در و بر بامها را پسِ سر نهادند و پیشاپیشِ ابری از غبار از دشتِ زرد گذشتند تا به گورستان رسیدند.

خاتونِ پیر توان از دست داد و در هم شکست. با تنی خونین بر مزاری افتاد و شرمگین مowie کرد: جانِ جانان ام می‌بینی آخرِ عمری به چه کاری و اداشتن‌ام؟ می‌بینی این از خدا بی‌خبران چگونه حرمتِ تو و حرمتِ مرا شکسته‌اند؟ به خدا اگر بند از بندم جدا می‌کردند، اگر گوشتِ تن‌ام را تکه‌تکه می‌کنند و به خوردم می‌دادند، لب نمی‌گشودم

که؛ ولی چه کنم با ترس از رسوایی میرزا. این کافران را هیچ شرم و حیایی نیست. می‌دانم، می‌دانم عزیزجان، تو نیز اگر زنده بودی هرگز روا نداشتی آن‌که نام تو را تا ابد تاج سر دارد، به ذلتِ بی‌آبرویی بیفتند. با این حال شرمنده‌ام میرزا جان. شرمنده‌ام. می‌بینی که، کشان‌کشان مرا آوردند تا آرش‌مان را نشان‌شان دهم؛ فرزندمان را می‌خواهند؛ در حقیقت دلاور پسِ تو را، پهلوان اسطوره‌هایت، شاهزاده‌ی رویاهایت. می‌خواهند به خیال خودشان، لابه‌لای ترانه‌هایت را بکاوند، او را بیابند، میانِ آرزوهایت. می‌یابندش میرزا جان، او را می‌یابند؟...*

با آن‌که سرِ خونین و خاک‌آلوده‌ی خاتون، چون گوی جهنده‌ای به الواح قبرها می‌خورد و غلتان بر خار و خاشاک در پی قاطری چموش، دور و دورتر می‌شد از اجسادِ به خون غلتیده‌ی دشمنان؛ اما امیرِ تنها مانده‌ی در بند را با آن‌که از هر سوی پیدا و ناپیدا سنگی بر سر و دشنامی در گوش می‌نشست، دل برگرفتن چشم از نامِ نبشه برگور نبود.

۱۳۸۳/۳/۳ – کرمانشاه

۱۳۸۳/۳/۱۶ – کرمانشاه

عروسک‌ها

نمی‌دانم کی از زیر خیمه‌ی سیاهِ این فاجعه بیرون می‌روم.
نمی‌دانم کی از این دایره‌ی بسته‌ی زمان منجمد خارج می‌شوم. انگار
باید برای همیشه دور خودم پُرگردم و دنبال گم شده‌ام باشم؛ همیشه و
در همه‌حال. حتا حالا. حالا هم بعد از آن‌همه سال، همان سوال
همیشگی را از خودم می‌پرسم، بارها و بارها: پس چرا دیگر کسی
ضرب نمی‌زند؟... پس چرا دیگر کسی ضرب نمی‌زند؟... پس چرا
دیگر....

و آرام سر بلند می‌کنم و به انتهای خیابان وسیع و پُر ترافیک
نگاه می‌کنم که خلوت است انگار. که انگار در آن دور دورها مردی
ایستاده است. مردی با تنی که هرآن آماده‌ی شکستن است؛ با سری
خم شده روی کاسه‌ی ویلون، ویلون روی شانه. و آرام آرام پیش می‌آید.
با هر قدم، آرشه را به سوز تمام به تارها می‌کشاند. همه‌مه‌ی خیابان را
نمی‌شنوم. کسی راه نمی‌رود؛ یا این جمعیتِ انبوه فقط سایه‌های
سرگردانی‌اند بی‌صدا، خاموش؟!

غلغله‌ی ذهن‌ام یکریز تکرار می‌شود: باید فرار کنیم.... باید فرار
کنیم.... باید....

به اطراف نگاه می‌کنم. سایه‌ی خانه‌ی سرد و ساكت، با روشنایی
رنگ پریده‌ی دل‌گیرش روی نگاه‌ام سنگینی می‌کند؛ آن قدر که خیال
می‌کنم هنوز با تردید، پاکشان از این اتاق به آن اتاق می‌روم و پشتِ
هر پنجره و پرده‌ی آویخته‌اش می‌ایستم و به تیرگی‌شان ژُل می‌زنم. در
هر اتاق، ماتم مثل کومه‌ی بزرگ سیاهی خیمه زده است؛ و آهنگی

دور و محزون از هر گوشه‌اش سر می‌کشد؛ پیش می‌آید و با همه سنگینی‌اش به دل می‌نشیند؛ طوری که انگار در هر زاویه‌ی این خانه، کسی در دورترین نقطه‌ی ممکن نشسته است و با سوزِ دل آرشه را به ویلون می‌کشد و اندوه و گرفتگی و حسرت را می‌نوازد تا مثل تارهای غبارگرفته‌ی عنکبوتی پوسیده ما را در خود بگیرد و به‌فشارد. باید دست و پایی زد، شاید این تارها پاره شوند.

مهرداد گفت: پاشو برویم بیرون کمی هوا بخوریم، هاجرا!

نگفت: دل‌مان باز شود.

نگفت: دیگر طاقتِ ماندن توی خانه را نداریم.

فقط گفت: هوا بخوریم، هاجرا!

هوای که واقعاً به آن احتیاج داشتیم، به آن نیاز داریم. می‌دانستم حرف‌های زیادی برای گفتن دارد، اما نمی‌گوید؛ نمی‌خواهد که بگوید.

بیرون آمدیم. در را پشت سرم بستم و راه افتادیم. کوچه، خلوت بود، بهقدری خلوت که سکوت‌اش امتداد یافته و با من آمده است؛ طوری که گمان می‌کنم هنوز آن جاییم، در حالِ رفتن. و همه‌ی همسایه‌ها رفته‌اند؛ یا این صورتک‌های توی قابِ پنجره‌ها و این سایه‌ها که از این‌سمت به آن‌سمت می‌روند و این زمزمه‌ها همه و همه وهم است، خیال.

گوش می‌دهم شاید صدای شور و شادی و قهقهه‌ی خنده‌ای را بشنوم. جز خش‌خش سایش سکوت بر سکوت زمزمه‌ای اگر هست، فقط سوز و کشش آن آرشه است و ناله‌ی تارهای ویلون، آن‌هم به صورتی گنج. ویلونی که مردی غریب می‌نوازد. و تک و توک رهگذری اگر می‌گذرد، هیئت‌اش در مه است، یا دود، یا توی غبار، یا تالو سرابی است در کویر؛ دور و لغزان و دست نیافتني.

سر بلند می‌کنم شاید پرواز پرنده‌ای را ببینم توی آسمان. پاره ابر سفیدِ کوچکی در گوشه‌ای از آن وسعتِ بی‌انتها تنها مانده است. مثل عروسکِ قشنگی می‌ماند که لباس سفید پوشیده باشد، با

حاشیه‌ای از تور سرخ. عروسکی که معصوم و غم‌گرفته، نگران رفتن و گم شدن خورشید است.

از خودم می‌پرسم: حالا هم از تاریکی می‌ترسد؟...

پنجه‌ای نامرئی به سینه‌ام چنگ می‌زند. گلویم را می‌فشارد؛ فشاری خُرد کننده، خفه کننده، سیاه؛ طوری که حس می‌کنم باید داد بزنم شاید با ارتعاشِ صدایم این پرده‌ی تیره و این تاریکی پاره شود. و سوز، سوز تمام نشدنی آرشه. انگار در تاریک‌ترین نقطه‌ی زمان ایستاده‌ام و آن‌چه نواخته می‌شود، آهنگِ سنگین و سیاهی است که از اعماق تاریکی سر می‌کشد و جلو می‌آید و روی همه‌چیز سایه می‌اندازد و غبارمانند، همه‌جا می‌نشیند و دوباره از دورترین نقطه‌ی ذهن‌ام، محزون‌تر، موثرتر و سوزاننده‌تر سر می‌کشد و می‌آید تا کم‌کم کاسه‌ی سرم را پُر کند.

لب که تکان نمی‌دهم، اما بارها و بارها پرسیده‌ام و می‌پرسم:
پس چرا دیگر کسی ضرب نمی‌زند؟... پس چرا دیگر....

و به قدر بلند و کمی خمیده‌ی مهرداد نگاه می‌کنم. به او که دوشه قدم جلوتر از من می‌رود، رو به غروب. با سری پایین افتاده و تنی کشیده شده به جلو؛ و شتابی که در قدم‌های گندش پنهان است؛ طوری که انگار می‌کوشد از خودش بگریزد. دل‌ام می‌سوزد. هم برای او و هم برای خودم. برای خودم چون این آتشِ توی سینه‌ام هیچ وقت خاموش نمی‌شود؛ و برای او که خیال می‌کنم این دیوارهای بلند سختِ سیمانی محاصره‌اش کرده‌اند.

هنوز خم کوچه پیشِ رویم است. حس می‌کنم سوز صدای آرشه، از پشتِ دیوارهای بلندِ خاکستری رنگِ دو طرف بالا می‌رود و فضای کوچه را پُر می‌کند. دل‌ام می‌خواهد بمانم و آن‌قدر به حزن این آهنگ گوش بدhem که زیر سنگینی‌اش له شوم.

می‌مانم. صدای زلالِ سارا در گوش‌ام می‌نشیند: ماما، نیگا! چقدر شیرین است. چقدر گواراست این صدا. نگاه می‌کنم به عروسک‌های قشنگِ پشتِ ویترین. هر کدام به‌شکلی. همه زیبا و

معصوم، بالپهای برآمده، طوری که انسان هوس می‌کند لپشان را گاز بگیرد، یا ببود. وسط ویترین، عروسک بزرگ ظریفی را گذاشته‌اند؛ آن قدر ظریف که مثل شاخه‌ای گل سرخ می‌ماند؛ با لباسی از تور سفید، چشم‌های سیاه غمگین و مژه‌هایی بلند. موهای سرش را شانه کرده، روی شانه‌های سفید لطیف و قشنگ‌اش ریخته‌اند. دماغ کوچک نقلی و دهانی غنچه مانند دارد. دست‌هایش را باز و رو به جلو دراز کرده است؛ طوری که انگار خود ساراست که مشتاقانه به آغوش من می‌شتابد. دل‌ام می‌خواهد زانو بزنم، بغل باز کنم و یک بار دیگر به سینه‌ام به‌شارماش.

می‌گوید: شکل منه، ماما. درس عین خودم. نیس؟
نمی‌توانم دهان باز کنم. لب‌هایم می‌لرزد. چند مرتبه به نشانه‌ی تأیید سرم را بالا و پایین می‌برم و همین حرکت باعث می‌شود تا قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایم بچکد.

بس کن دیگر. این جور همه‌مان نابود می‌شویم!
به خودم می‌آیم. سر بر می‌گردانم و مهرداد را می‌بینم که با صدای محزون‌اش زیر گوش‌ام نجوا می‌کند. کنارم ایستاده است و حسرت‌زده به عروسک نگاه می‌کند. با دست اشاره می‌کنم و پرهای بینی‌ام می‌لرزند: می‌بینی مهرداد. می‌بینی چقدر شبیه است؟ این ابروهای نازک قشنگ را می‌بینی؟ آن دماغ کوچک را؟ آخر که چه دست‌های ظریفی دارد این بچه!

دستی ناپیدا آرشه را به ویلون گم‌شده در ذهن‌ام می‌کشد. کشیدنی که انگار آه پُرسوزی است که می‌خواهد سینه‌ام را بدرد. مهرداد سرانگشت‌ام را می‌گیرد و آرام مرا دنبال خودش می‌کشد. قدم که بر می‌داریم، نگاه خودش جا می‌ماند. می‌گوید: قیمت‌اش خیلی بالاست. اگر داشتیم، حتماً می‌خریدم‌اش.

می‌دانم که باید با همه‌ی توان جلوی خرج‌های زائد و نسبتاً زائد را بگیریم تا بتوانیم هزینه‌ی تحصیل فرزند غریب‌مان را تأمین کنیم. ساكت می‌مانم. پسرها بی‌اعتنای به ما، پُشت ویترین مغازه‌ی لوازم

ورزشی ایستاده‌اند. بهزاد، خوشحال از آمدنِ بهنام، مرتب سوال می‌کند و از آن جا می‌پرسد و یا به داخل ویترین اشاره می‌کند و چیزی را نشان می‌دهد. بهنام سعی می‌کند با صبر و حوصله به همه‌ی سوال‌هایش جواب بدهد. اگرچه صورتِ او هم پشتِ پرده‌ای از درد پنهان است اما درِ او کجا و دردِ من کجا. او به فکر نداری و تنگ‌دستی ماست و من آتش گرفته و خاکستر شده‌ی فراق بچه‌هایم هستم.

از کنارشان که رد می‌شویم مهرداد صدایشان می‌کند تا بیایند. باید از عرضِ خیابان بگذریم؛ اگرچه از ماشین‌ها بیزارم. اگرچه این آهن‌قراضه‌ها برایم گرگ‌های سیاهی‌اند کمین کرده تا وجودم را، تا همه‌ی شادی‌ها و امید و آرزوها‌یم را پاره‌پاره کنند اما باید از میانشان رد شد. پنجهم را باز می‌کنم و دستام را رو به پشت دراز می‌کنم تا سارا با دستِ کوچک‌اش انگشتام را بگیرد. دل‌ام می‌لرزد؛ مثل همیشه؛ مثل هر دفعه که خیابان را می‌بینم. می‌ترسم صدای ترمز شدیدی را بشنوم و برگردم و ببینم بازهم غرق در خون است. می‌دانم مهرداد بیش‌تر از من رنج می‌برد اما او به روی خودش نمی‌آورد. تودار است. این نیست که مثل من دم به ساعت کنجدی بنشینند و زانوی غم بغل کند و موبه سر بدهد. مردِ خانه است. باید غرورش را حفظ کند.

وسطِ خیابان که می‌رسیم، مهرداد سر برミ‌گرداند و دستِ دراز شده‌ام را می‌بیند به پایین. نگاه‌اش در نگاه‌ام می‌نشیند. پرده‌ی تیره‌ای روی حدقه‌ی چشم‌هایش موج می‌زند. دستام را پس می‌کشم و سعی می‌کنم بعض توی گلویم نشکند. صدای کشیده شدنِ پُرسوز آرشه به ویلون هنوز ادامه دارد. به پیاده‌رو که می‌رسیم دیگر بی‌طاقت می‌شوم. می‌گوییم: افلاؤکی از این عروسک‌های ارزان قیمت را بخریم!

می‌پرسد: برای کی....

و بلافضله حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد. می‌داند سارا آنقدر برایم عزیز است که هر وقت از خانه بیرون بیایم، هرقدر هم که جیب‌مان خالی باشد، باز برایش چیزی می‌خرم.

خم می‌شوم. عروسک را برمی‌دارم. مردِ دستفروش که بساطاش را گوشه‌ی پیاده‌رو پهنه کرده، چشم‌اش به دست من است. عروسک بی‌روح است. نه رنگ و لعابی دارد و نه سرخی‌ای بر لب‌ها. با دهانی که انگار یخ کرده است، کوچک و سرد. پارچه‌ی زمختِ گُرکداری تن‌اش کرده‌اند. کیفام را باز می‌کنم و یک اسکناس بیست تومانی کهنه بیرون می‌آورم و به دستفروش می‌دهم. مطمئن‌ام سارا به همین هم راضی است؛ دخترکِ ملوس و قانع‌ام.

مهرداد می‌پرسد: خب، کجا برویم؟

سارا دست‌ام را تکان‌تکان می‌دهد، می‌کشد و می‌کوشد خم شوم تا زیر گوش‌ام بگوید: پارک! می‌گوییم: پارک.

به طرفِ پارک می‌رویم. مهرداد شانه به شانه‌ام قدم برمی‌دارد و با هر قدم چیزی می‌گوید تا رشته‌ی افکارم را پاره کند. از آثارش می‌گوید: سنگ‌سازان، امیدِ انسان، به یادِ بهشت؛ و از سختی‌ها و خاطراتِ خوش موقع ساختن‌شان. بعد، از گفت و گوی عیسی در معبد می‌گوید و این‌که دل‌اش می‌خواهد چطور تمام‌اش کند. حتاً دنباله‌ی کلام را به رهروان عمر می‌کشاند و شوکی که هنگام هدیه‌ی آن به من، در چشم‌هایم دیده بود. می‌گوید: می‌خواهی همان شعرِ فریبرز ابراهیم‌پور را برایت بخوانم که آهنگ را بر اساس‌اش ساختم؟

و می‌خواند. اما من چشم به چرخ‌فلکِ بلند دوخته‌ام که می‌چرخد و سارا آن بالا، درست در بلندترین نقطه نشسته و درحالی‌که قهقهه‌ی شادِ کودکانه‌اش را در هوای بهاری رها کرده است، ذره‌ای ترس هم در صدایش موج می‌زند که مثل بلور می‌ماند. باد توی دامن سفیدش می‌پیچید و پاهای کوچک لطیف‌اش را نمایان می‌کند. کبوتر سپیدی را می‌ماند که به پرواز درآمده باشد. نگاه‌اش به آسمان است. انگار به پروازِ پرنده‌ها فکر می‌کند و یا دل‌دل می‌کند به ابرها چنگ بزند.

صدایم می‌لرزد: از آن بالا نیفتند پایین!

صدای حسرت‌زدهی مهرداد در گوش‌ام می‌پیچد که جواب
می‌دهد: تا حالا هیچ‌کس از آن بالا نیفتاده پایین!

پرسش‌گرانه چشم به چشم‌اش می‌دوزم تا معنی حرف‌اش را
بفهمام. قامتاش محظوظ نظر می‌رسد و نگاه‌اش دور؛ انگار آن‌طرفِ مه
ایستاده است؛ یا بین ما بارانی می‌بارد شدید، اما بی‌صدا.

مدتی که می‌گذرد، می‌گوید: بهتر است دیگر برگردیم!
به آسمان نگاه می‌کنم. سرخی غروب رو به تیرگی می‌رود. این
سمتِ افق تیره است و آن‌سمت، آخرین پرتوهای خورشید به خون
نشسته است. از خودم می‌پرسم: از خانه که بیرون آمدیم مگر غروب
نیود؟!

می‌بینم این‌مدت همه‌اش غروب بوده است. غروب و شب، غروب
و شب. هیچ وقت صبح نداشته‌ایم. به پشتِ سرم که فکر می‌کنم، خیال
می‌کنم از عصر تا حالا فقط یک مسیر منحنی را طی کرده‌ایم و برای
برگشتن به خانه کافی است کمانه‌ی کوچکی را پشت سر بگذاریم تا
این دایره بسته شود.

بهزاد با بازگشت موافق نیست اما مهرداد احتیاج دارد هرچه
زودتر برگردد، برود گوش‌های خودش را حبس کند. باید کنجی گیر
بیاورد، در لاک خودش بخزد و ظاهرًا بگوید: به فکر ساختن یک آهنگِ
جدیدم!

مطمئن‌ام این‌مرتبه، پُر سوزترین آهنگ‌اش را می‌سازد.
قبول می‌کنم. اگرچه می‌دانم وقتی هم که برگردیم باز در هر
حالی که باشم، حتاً موقع تهیه‌ی شام، سارا لحظه‌ای تنها‌یم نمی‌گذارد.
دوروبیرم می‌پلکد. با شیرین‌زبانی‌های کودکانه‌اش سرم را گرم می‌کند.
مرا می‌خنداند. سر به سرم می‌گذارد. گاهی هم می‌خواهد صدایم را در
بیاورد با بهانه‌گیری‌های نابه‌جا.... نه، نه، بهجایش، با بهانه‌گیری‌های
بهجایش. از این‌طرف به آن‌طرف می‌رود. توی آشپزخانه، توی اتاق
نشیمن، به همه‌جا سر می‌کشد. گاهی می‌خندد. گاهی یک‌ریز حرف
می‌زند، با من، با خودش، با عروسک‌اش وقتی که نی‌نی‌اش را توی
حوله می‌پیچد و کنار خودش می‌خواباند. بلد نیست لالایی بگوید اما

مرتب با انگشت‌های کوچک‌اش آن را تهدید می‌کند: جیش نکنی‌ها.
 جیش نکنی‌ها، مامان دعوات می‌کنه!
 حتا حالا هم آشکارا صدای پاهای لطیف‌اش را می‌شنوم که توی
 حیاط، آب‌پاش بزرگ‌آهنی را پُر کرده، به زحمت بلند کرده است تا به
 گل‌های باغچه آب بدهد. چقدر از این که کفش‌هایش موقع راه رفتن
 تقد و تقد صدا می‌کند خوش‌اش می‌آید، قربان‌اش.
 می‌پرسد: ماما، پس دیگه کی می‌رم مدرسه؟
 می‌گوییم: همین امسال. حالا دیگر شیش سال است شده. پاییز که
 بیاید تو هم می‌روم مدرسه.
 می‌پرسد: پاییز کی می‌آد؟
 جواب می‌دهم: به همین زودی.
 راه که می‌روم، صدای خشکِ خرد شدن برگ‌ها را زیر پایمان
 می‌شنوم. سراسر پارک با برگ‌های زرد و نارنجی مچاله شده، فرش
 شده است.
 مهرداد می‌پرسد: بستنی می‌خوری؟
 جواب می‌دهم: نه.
 مطمئن‌ام خودش هم نمی‌خورد. می‌گوید: آقا، دوتا بستنی بد!
 اعتراض می‌کنم: سه تا. سه تا بگیر. پس سارا چه؟
 نگاه‌ام می‌کند. حالا دیگر کشش آرشه و ناله‌ی تارهای ویلون را
 توی چشم‌های او می‌بینم. بستنی را به دست‌ام می‌دهد. بهنام رغبتی
 به خوردن ندارد اما لازم می‌داند با حرکات‌اش فاصله‌ی سنی بین
 خودش و بهزاد را بپُردد تا انس بیشتری به وجود بیاید. قدم که
 بر می‌داریم، آن دو همان‌طور گرم گفتگو هستند. بهنام می‌گوید:
 بخوان. سه‌چهار سال دیگر که دیپلمات را گرفتی می‌برمات آلمان پیش
 خودم!

از خودم می‌پرسم: پس کی بماند این جا؟...
 دایره بسته شده است. به خانه رسیده‌ایم. هوا تاریکِ تاریک
 است. کلید در قفل می‌چرخد. اتاق‌ها مثل موجوداتِ وحشت‌ناکِ

افسانه‌ای دهان‌های سیاهشان را برای بلعیدن ما باز کرده‌اند. وقتی که می‌خواستیم برویم، از نور دل‌گیر اتاق بیزار شده بودیم. رفته بودیم شاید شادی گم‌شده را پیدا کنیم. فکر کرده بودیم: بچه‌ها چه گناهی دارند که زیر خیمه‌ی اندوهِ ما قوز بزنند؟

و حالا، باز سیاهی است، سیاهی و دل‌گیری و گم‌کردگی.
داخل تاریکی را می‌گردم. سعی می‌کنم با نگاه‌ام این پرده‌ی دلهره را پاره کنم و هرچه زودتر سارا را ببینم: چرا با ما نیامد؟ نکند مریض باشد. نکند گوشده اتاق خوابیده باشد؟ توی این تاریکی که چشم چشم را نمی‌بیند... یعنی این‌قدر بی‌عاطفه شده‌ام که بدون دخترم می‌روم تفریح؟

مهرداد کلید برق را می‌زند. یک مرتبه صدای ترمز شدید ماشینی سوزِ وبلون را قطع می‌کند. جسم کوچکی به جلو پرت می‌شود. پرنده‌ی قشنگی پرپر می‌زند و در خون می‌غلتد. مهرداد مشت به سرخودش می‌کوید و من با همه‌ی وجود جیغ می‌کشم. بهزاد به لکن افتاده است. هراسان، یک‌بند تکرار می‌کند: مامان، سارا. مامان، سارا!!.

و با عجله بیرون می‌رود و دوباره می‌آید. همان را می‌گوید و می‌رود. می‌رود و می‌آید. دوباره و دوباره: مامان، سارا. مامان، سارا. سارا!!.

من گیج و گنگ به اطراف نگاه می‌کنم. سارا توی اتاق نیست. همه‌جا سرد و ساكت است. هیچ همه‌مه و هیاهویی نیست. نور سرد و بی‌روح لامپ به شکل آزار دهنده‌ای همه‌ی زوایای تاریک را روشن می‌کند اما انگار هنوز لایه‌ی غبارِ سیاه رنگی به همه‌جا سایه انداخته است.

مهرداد می‌گوید: بستنی که آب شد!
لحن‌اش دل‌سوزانه است؛ مثل کسی که از عزیزش قطع امید کرده باشد. نگاه می‌کنم. از کنار انگشت‌هایم قطره‌قطره به زمین می‌چکد. آرشه با سوز هرچه تمام‌تر کشیده می‌شود. عروسک توی

دستِ عرق کرده‌ام خیس شده است. بستنی را داخل سطل زباله می‌اندازم و عروسک را به سینه‌ام فشار می‌دهم. بهزاد می‌گوید: گرددش خوبی بود ها!!.

بهنام سر تکان می‌دهد. از شادی او شاد است. ویلون، گوشه‌ی اتاق قرار دارد. آرشه به شکل مورب روی آن مانده است. مهرداد درحالی‌که به طرف آن می‌رود آهسته زیر گوش‌ام می‌گوید: سعی کن فراموش‌اش کنی. یا اقلاً کم‌تر بهش فکر کن، اگر می‌توانی! نمی‌توانم. نمی‌توانم. من مادرم.

۷۲/۶/۱۰ - کرمانشاه

ذهنِ قفس ، پَرَپَرِ خیال

بیرون، درخت‌ها سایه داشتند و بوته‌ها غنچه. دیده بودشان. فکر کرد:
 اگر نمی‌آمدم، حالا آواز می‌خواندم!
 روی بلندترین شاخه نشسته بود. شاخه آرام‌آرام خم و راست
 می‌شد. گرمای آفتاب پرهایش را نوازش می‌کرد. چشم‌اندازش باغ بود
 با گل‌های رنگارنگ، پرندۀ‌های نغمه‌خوان، پروانه‌های رقصان، خانه‌ای
 خشتی در نزدیکی، و دشت وسیع سبز در دور است.
 عطر گل و سبزه فضّا را آکنده بود. شاد و ایمن می‌خواند؛ و با
 هر مکث، چشم به اطراف می‌چرخاند. کومه‌ی دانه را که دید، رشته‌ی
 تصاویر پاره شد.

با باز شدن گیره‌ی گوشتی، کمی هوا به تن اش رسید. مطمئن
 بود اگر مجالی داشته باشد، تکانی به خودش بدهد، پرها باز می‌شوند،
 پف می‌کنند و بدنه‌ی مچاله‌اش شکل می‌گیرد.
 تپش قلب‌اش بیش‌تر شد، این دفعه از شادی؛ از احساس
 نزدیکی به رهایی؛ اما بی‌درنگ گیره‌ی گوشتی دیگری او را در خود
 فشود. نالمید شد.

صاحب گیره گفت: مفت و مجانی که نمی‌شه. منم خرج دارم.
 دیدین که با گلی بدبختی گرفتمش. تازه اون‌همه دانه‌م که ریختم
 برash!

صدایی گفت: تو هم که همه‌ش بلدی دیگر و نو تیغ بزنی.
 : چکار کنم؟ روزگارش این جوریه دیگه!
 کسی دیگر پرسید: حالا باس چقد به‌سفلیم؟

هرچه بیشتر پول بدین بیشتر آش میخورین.
صاحب گیره بود که جواب داد و دوره افتاد.
بعد از دقایقی گفت: برکت. حالا همون جور که قول دادم نمایش
میبینین. یه نمایش بینظیر. خوب دقت کنین!
از خودش پرسید: میخواهد چکار کند؟
و سعی کرد از بین گیره سر بکشد و اطراف را ببیند. اتاق نیمه
تاریک بود و غبار گرفته، بیهیچ اثاثه و تزئینی؛ با پنجرهای زهوار
دررفته که به باغ باز میشد. روی هر هیچ پنجره مشتی دانه ریخته شده
بود. وسط اتاق، روی زمین خاکفرش، اجاقی خاموش بود پُر از
خاکستر و تکه چوب‌های نیم سوخته.
پس چی شد دیگه؟ حوصله‌مون سر رفت!
الآن. صب کنین سیگار موتا ته بکشم.
فشار گیره بیشتر شد. دیگر نتوانست همه‌جا و همه‌چیز را
بهوضوح ببیند. حالا فقط شبح سه هیولای تیره را می‌دید که نشسته
بودند و مشتاقانه چشم دوخته بودند به هیولای چهارم که او را در
مشت می‌فشد. دهان یکی از آن سه نفر که نشسته بودند یکریز
می‌جنبد و گاه تیق صدا می‌کرد.
یعنی راپ‌راپ قلبام را می‌شنود، حس می‌کند؟... اگر حس
کند که دل‌اش می‌سوزد ولام می‌کند بروم. شاید نمی‌داند چه حالی
دارم. نمی‌داند جوجه‌های منتظرند. جوجه‌های معصوم تا چند دقیقه
دیگر گرسنه می‌شوند. صدام می‌کنند. بی‌نتیجه! بی‌نتیجه!
دو تا از جوجه‌ها سر روی شانه‌ی هم گذاشتند، خوابیده بودند.
سومی پیاپی جابه‌جا می‌شد. غارغار کلااغی به‌گوش رسید. هر سه آماده
نشستند. سایه‌ای به سرعت از روی لانه گذشت. جوجه‌ها هراسان شدند.
زیک کشیدند. صدایشان از پشت فاصله تا ذهن مادر امتداد یافت.
انگشتی زیر پرهایش خزید. نقطه‌ای از بدن‌اش را گرفت و
کشید. انگلار خار به تن‌اش فرو کرده باشند. تکان خورد. در خودش

جمع شد از درد. جیک کشید، کسی پق، زیرخنده زد. کسی ساكت ماند و فقط نگاه کرد. سومی غرید: این بود اون همه نمایش نمایش که می گفتی؛ گذاشتیدمون سر کار؟

صبر کنین، این تازه اول شه. کجاشو دیدین!

همان که خنديده بود گفت: ولش کن بره، گناه داره حیوونکی! درد را فراموش کرد. پر زد و رفت توی آسمان: دیگر به دام نمی افتم. دیگر بس ام است هول و ولا. مگر جا قحط است. مگر هیچ جای دیگر آب و دانه نیست؟ آن هم با این همه ترس و لرز. فقط باید مدت کوتاهی مراقب باشم. همین که طفلکی هام جان گرفتند، می برمشان جایی که دست هیچ هیولا یی بهشان نرسد. نه این ها، نه آن گربه‌ی سیاه که پارسال یکی از جوجه‌های را خورد و نه هیچ موجود دیگر!

آسمان آبی بود، با گرمایی دل‌پذیر. در دوردست‌ها فوجی از کبوتران روی شهر می چرخیدند، جمع می شدند و باز می شدند با هر دور، از مقابل خورشید که می گذشتند کمرنگ می شدند مثل لکه ابرهای کوچکی که به پرواز باشند. و دور که می شدند، گاه‌گاهی بال‌هایشان نور آفتاب را باز می تاباند.

بجنبید بچه‌ها، راه زیادی نمانده!

و کوه بلند روبه‌رو را نشان داد پوشیده از لکه‌های وسیع سبز، با رگه‌هایی قهوه‌ای و قله‌ای خاکستری.

سه جوجه بال‌های کوچک و نحیف‌شان را تند و تند به هم می زدند. می کوشیدند کنار به کنار او برونده، ناشیانه، به سختی. به نفس نفس افتاده بودند. زیر پایشان مزرعه‌ای بود با خانه‌های روستاوی؛ مردانی گرم کار؛ زن‌هایی مشغول پخت و پز، شستشو. گندم‌ها درو شده بود و از تنور کنج حیاطها دود بر می خاست....

دوباره جیک کشید. درد در تن اش دوید: یک خار دیگر!

پرده‌ی پندار پاره شد. هر سه لب‌خند زدند. چهارمی شروع به تعریف کرد: این و از بابام یاد گرفتم؛ یعنی نون ما از این راه درمی‌آد.

بابام نمایش نمی‌ده. می‌بره می‌فروشه. هر چیه درمی‌آره خرج دود و
منقل می‌کنه بی‌انصاف!
یکی پرسید: مگه بابات نیس؟

: بابام باشه؛ هرچی دل‌ام بخواه بهش می‌گم.
لحظه‌ای مکث کرد. پرنده یک‌بار دیگر جیک کشید.
ادامه داد: ولی دس ننه درد نکنه که هر شب چنگ می‌ندازه
گلوش، جوری که نزیکه چشاش درآد!
کسی گفت: افلأً بدارش تو قفس، اون جور که بهترها
دستِ نفرچهارم از حرکت ماند: باشه. اگه شما قبول کنین
حرفی نیس، از خدامه.

و فکر کرد: می‌ذارم ش واسه تیغ زدن بچه محلای دیگه!
هرasan شد: نه. نمی‌توانم بمانم توی قفس. سیم‌ها را پاره
می‌کنم. شبکه‌ی توری را می‌درم، هر قدر هم که محکم باشد.
نمی‌گذارم بچه‌های تنها بمانند، گرسنه بمانند. پیش‌شان نباشم
می‌میرند از گرسنگی. لقمه‌ی چپ گربه‌ها می‌شوند!
همان که آدامس می‌جوید گفت: ولی باس پول‌مونو پس بدی!
آن که از همه کوچک‌تر بود گفت: مامان من سردمه!
و نوک به او سایید. زیر پرهایش خزید.

خندید: عزیز‌کم هوا که سرد نیست. این، نسیم است، نسیم
بهاری. بین چقدر معطر است. بوی گل و گیاه، بوی علفِ تازه، بوی
شبین. باز هم سرده؟

او را زیر سینه‌ی خودش جا داد.
بزرگ‌ترین شان غر زد: خودش را لوس می‌کند دختره‌ی نُنر.
پس چرا من سردم نیست؟
نه دیگه اگه می‌خواین پولا رو پس بگیرین خب بفرماین....
جیک کشید، پیاپی: اوخ یکی. آخ دو تا. سه تا. اوخ اوخ چند تا،
چند تا....

حس کرد خون روی پوست‌اش راه گرفت. درد در همه‌ی
وجودش دوید. قهقهه‌ی خنده‌ی یکی از آن‌ها را شنید اما نمی‌توانست

او را ببیند. پلکهایش را محکم به هم فشرده بود. یکریز جیک می‌کشید. احساس ضعف کرد. فکر کرد اگر خودش را با یاد بچه‌هایش مشغول کند درد را فراموش می‌کند، تسکین می‌یابد. نتوانست. پیاپی جیک می‌کشید. پیاپی نقطه‌ای از تن‌اش گرفته می‌شد و کشیده می‌شد؛ انگار آن‌که او را در دست داشت بی‌وقفه به تن‌اش خار فرو می‌کرد.

بد مصب اون قد کوچیکه که می‌ترسم لهش کنم!
و فکر کرد: بعدش با همی چس مثقال م می‌شه دلی از عزا
درآوردا!

آشکارا بوی کباب را حس کرد و مزه‌اش را چشید. حرکاتِ دست‌اش کمی گُند شد: لاکردار بی‌پیر امروز افتاده تو خونه. نهم می‌گه از بس دور از چشم ما می‌لمبونه. درسته وقتایی که می‌آد این‌جا بساطش رو به راه‌من...
به اجاق اشاره کرد: رو این چه کبابایی که می‌خوره. حالا دود و دمаш به جهنم، ولی از لمبوندن نیس؛ از خماریه. آخه خودش بهم گفت دیشب. گفت بد مصبا دیگه منو شناختن. انگار بوم حس می‌کنن، دیگه دور و برم نمی‌آن، چند روزه. حالا تو برو دانه بپاش؛ ولی نصف نصف، یادت باشه!

فاصله به فاصله جیک می‌کشید، درد می‌کشید، صدایش را می‌شنید؛ صدای جوجه‌ها را هم، که منقار زرد کوچک‌شان را باز کرده بودند رو به هوا؛ زیکزیک می‌کردند با همه‌ی وجود؛ بی‌خبر از همه‌جا.
یواش‌تر عزیزکانم، یواش‌تر. مگر گربه سیاهه را ندیدن مدام می‌یلکد دور و بر خرابه؟ پیداتان می‌کند، می‌آید سراغ‌تان ها!
همان‌که گفته بود دوباره تکرار کرد: بجنب دیگه حوصله‌مونو سر بُردى.

حرکاتِ دست تندر شد؛ نیش خارها هم. چندبار پیاپی جیک کشید. چندبار تقلا کرد. صدای را بُریده بُریده شنید. تصویرها را بُریده بُریده دید. تصویر گربه‌ی سیاه، صدای جوجه‌ها، شاخه‌ی درختی که خم و راست می‌شد. جیک کشید. دانه‌ها روی ایوان آجرفرش خانه‌ی کاه‌گلی هم ریخته شده بود. جیک کشید. جیک کشید و دام.
دام را چرا ندیدم؟!

جیک کشید. بعد از هر جیک او، قهقهه‌ی بی وقفه‌ی خنده‌ها بیش‌تر می‌شد، مثل توب می‌ترکید. آن‌که او را در دست داشت گفت: تازه کجاش و دیدین، صبر کنین، از خنده روده‌بر می‌شین! دل‌اش ضعف رفت. جیک کشید. برای لحظه‌ای از حال رفت. به‌هوش آمد. جیک کشید. دید گربه رو به خرابه می‌رود. جیک کشید. دوباره از حال رفت. دوباره به‌هوش آمد. : جیک. چکار می‌کند بی‌انصار. جیک جیک.
آره ارواح دُمباش نصف به نصف!
گربه به خرابه رسید. بو کشید.
جیک کشید.

سرش را بالا گرفت. ایوان را نگاه کرد که هنوز سقف داشت اگرچه دیوار یک سمت‌اش فرو ریخته بود. زیکزیک‌ها را شنید. دوباره جیک کشید، کشیده و پُر درد، پیاپی. صدای خنده قطع نشد. بدن‌اش شل شد. سرش یک‌بار افتاد. این مرتبه بیهوشی به درازا کشید. کسی متوجه نشد. همه می‌خندیدند. اتاق پُر از همهمه شده بود و انتظار.

به‌هوش که آمد، دیگر دردی را حس نکرد؛ هرچند همچنان نقطه‌هایی از بدن‌اش گرفته می‌شد و کشیده می‌شد. گربه را دید که چنگ به دیوار می‌کشید. هراسان شد. تلاش کرد رها شود؛ مانع شود؛ نتوانست. کم‌کم قهقهه‌ها فرو نشست. چشم‌ها لبریز از انتظار شد؛ انتظار و اشتیاق؛ و دستی که تنندند در حرکت بود؛ شتابان به دست دیگر نزدیک می‌شد؛ نقطه‌ای را می‌گرفت و می‌کشید. آن دست دیگر، جثه را در خود می‌چرخاند؛ جثه‌ای گرم، نرم و خون‌آلود. گربه به دیوار چنگ می‌زد. رد پنجه‌هایش روی گچ چرک مرده باقی می‌ماند. در تلاش بود خودش را بالا بکشد. جوجه‌ها بی‌خبر از حضور او هیا‌هو راه انداخته بودند. منقارشان را باز کرده بودند، با همه‌ی وجود مادرشان را صدا می‌کردند.
: گرسنه‌شان است. گرسنه‌شان است طفلکی‌های برنهام. چقدر هم می‌لرزند. خدا مرگ‌ام بدهد. خدا مرگ‌ام بدهد!

اين م آخريش، تمام. حالا خوب تماشا کنин!
 يعني می خواهد ولام کند؟ دست از سرم برداشته؟!
 هنوز گربه به لانه نرسيده بود.
 آخيش، راحت شدم. عيب ندارد هرچه اذيتام کرد، حلال اش.
 بس نيست ولام می کند بروم به بچه هام برسم؟
 دست باز شد. معطل نکرد. جستي زد و پايین پريده. آماده
 پرواز: ممنون. زود برسم خانه. آمدم. آمدم بچهها!
 خيز برداشت، يك بار، دو بار، چند بار؛ اما نتوانست بپردازد. به
 خودش نگاه کرد. روی بال هايش، روی دُمَاش، بدن اش، همه جا، حتا
 يك پر هم دیده نمي شد. لخت بود از سرتاپا.
 گربه به لانه رسيد. جوجه ها قواره ها سياه مهيبا ش را ديدند؛
 دمаш را که توی هوا تاب می خورد؛ زبان سرخ اش را که به پوزه
 خيس اش کشيده می شد. ترسيدند.
 قهقهه هی هر چهار نفر اتاق را بهشدت لرزاند.
 پرنده صدایي شبیه جیک، شبیه جیغ، شبیه جان از سینه
 بیرون داد و افتاد.

۱۳۷۷ / ۳ / ۱۳ - کرمانشاه

۱۳۷۷ / ۷ / ۲۳ - کرمانشاه

تهمینه

انگار رنگِ سیاهِ جامه‌ی تن ما پیرامون مان را نیز تیره کرده است. آشکارا نجوای مویه‌های فروخورده را از ژرفای نگاهها و آهایش می‌شنوم و می‌اندیشم؛ اگر بانی این زیان، اگر بانی این تراژدی کسی دیگر بود، تهمینه چه می‌کرد؟... شاید قشرقی... شاید خشم و خروشی و در پایان، انتقامی خونین؛ اما اکنون چه؟

اکنون او توان هیچ کاری را ندارد؛ انگار دست و پایش را بسته‌اند. و رنگِ چهره‌اش تیره شده است، چون زغال. التماس می‌کنم گریه کند، اما فقط چشم به چشمِ خویش دوخته، لب‌هایش را بهم فشرده و غرق در اندیشه است. و من، بی‌آن‌که کوششی کرده باشم، می‌بینم زمان واپس می‌رود، دور و دورتر؛ تا جایی که چین‌های ریزِ چهره‌اش ناپدید می‌شوند و رنگِ تیره‌ی جامه‌اش، روشن. گرد و غبارِ سپیدِ روزگاران رفته که بر گیسویش نشسته با وزش نسیمی ملایم روفته می‌شود و همان زمانی را به یاد می‌آورم که گفته بود: نرگس، کمک کن تا موهایم را شانه کنم!

و من، با شانه‌ی آبنوسی در دست به نواش موهای بلند و سیاه‌اش پرداخته بودم که چون جویباری زلال، جاری در تاریکی تا کمرگاه‌اش می‌رسید. شیار گریزانی که از گذرِ پابوسانه‌ی شانه به‌جا می‌ماند، نگاه بیننده را به خویش می‌کشد و در ژرفای خود گم می‌کرد.

می‌کوشیدم چنان چوب آبنوس را بر خرم‌ن گیسویش بکشم که خدای ناکرده تاری از آن‌همه تارِ شکن‌شکن عزم جدایی نکند که می‌ماندم سرگشته با آن یک تار مو چه کنم. پس، همچنان که به طوفاش مشغول بودم، به هر بهانه‌ای اندک، نگاه‌ام، نگاهِ مشتاق‌ام را به جولان وامی‌داشتیم تا همه‌ی پنهانی صورت و بلندای پیکرش را به‌پیماید و نه از سرِ حسرت، که از شوق این مجاورت به خود ببال‌ام. آن‌گاه که لب‌های بهم فشرده‌اش را دیدم و سکوتِ سنگین‌اش را، همه‌ی وجودم نگاهی شد و کلامی تا رازِ این در خویش بودن را بیابم: هرچند هر حالتی چه خشم و چه خنده، چه سرزندگی و شوق یا غوطه‌ور بودن در اندیشه، هیچ از زیبایی‌ات نمی‌کاهد و هریک لطفی ویژه دارد، اما کاش بگویی به چه اندیشه‌ای که آن، این‌چنین لب‌های نازک‌ات را بهم فشرده. بیم دارم نا‌آگاه لب به دندان گزی و این برگِ گل آزده گردد آخر!

اما او چنان درخود بود که پنداری من هرگز لب به سخن نگشوده بودم. پس آن‌گاه که پشتِ سرش قرار گرفتم و شانه را در انبوهِ گیسویش نشاندم، چشم به آینه دوختم که سپیدی صورت او چون گوهر شب‌چراغ به آن نور می‌تاباند. و ماندم تا پاسخِ خویش بشنوم: تهمینه، با توام، تهمینه!

تکانی اندک که فقط در نگاه‌اش محسوس بود او را به خود آورد.

خیره به من نگریست.

پرسیدم: زمان درازی‌ست که خاموش برابر آینه نشسته‌ای و همچنان که چشم به خویش دوخته‌ای، از خود جدایی. بگو کجایی؟ آه کشید و پس از درنگی بسیار، لب به سخن گشود؛ با صدایی چنان دور و سوگوار که گویی پس ُقله‌ی قاف نشسته بود یا در جنگلی تاریک با خود واگویه می‌کرد: دایه، در اندیشه‌ام. اندیشه‌ای که می‌ترسم به تو گویم و تو توان شنیدن‌اش را نداشته باشی!

گفتارش سخت و سنگین بود و سایه‌ی اندوه بر سنگینی‌اش می‌افزود.

به‌آنی از خویش جویا شدم: این دخترکِ شفاف که همه‌ی سال‌های عمرِ اندکاش را جز به راهِ شادی و شور نپیموده، چه اندیشه‌ای به سر دارد که من با این‌همه سنِ یارای شنیدن‌اش را ندارم؟!

پس بی‌درنگ جویا شدم: چه اندیشه‌ای؟ چرا مرا چنین می‌پنداری؟

و او به نجوا پاسخ داد: نه. رنجه مشو. می‌دانم که در دامن پاک تو پروردۀ شده‌ام. می‌دانم تا چه اندازه به من نزدیکی و از عشق تو به خویش آگاهام که اگر صد فرزند داشتی بی‌گمان هیچ‌یک را چون من نمی‌خواستی؛ اما اگر رازِ بگویم شاید به خروش آیی و سرِ راهام قامت افزایی؛ اگرچه من بر اراده‌ی خویش استوارم!

کلاماش تهی از شادایی بود. پنداری او نه تهمینه‌ی نوجوان، که پیرزالی سال‌خورده بود که لب به رازگشایی از اسرار آفرینش گشوده باشد. بیم بر دل‌ام چنگ زد و پرسشی سترگ در درون‌ام سر به عصیان کشید که: تهمینه‌ام را چه شده؟

اما به یک‌باره شراره‌ای در ذهن‌ام درخشید و سخن شد و بر زبان‌ام جاری گشت: هان، می‌پندارم به دلات پی برده باشم ای شوخ چشم. پس رخصتِ جسارت می‌خواهم تا بپرسم شیرینِ مرا کمند ابروی کدام رعناجوان گرفتار نموده که نیک بختیست او؟

و با ریزشِ کلام به افسون‌اش پرداختم: عشق با همه‌ی شگفت‌زایی و سرکشی و آشنایی خویش، نه‌چندان شگفت است که در فهمِ دل‌داده‌ی راستین نگنجد و نه‌چندان سرکش که همه‌ی هستی به هیمه‌ی تر بسوزد. هر انسانی در هر سنی آماده‌ی پذیرش این مائدۀی آسمانی است اما این محنتِ پُر لطف شایسته‌ی جوانان است که

در جوانی عاشقی زیبندتر، نه چون مرا که عشق پیری به رسوایی کشاند. پس، دلِ پاکِ تو پیش از آن که گور کین شود، چه بهتر گنجایش‌اش سرشار از شورِ عشقی باشد جانانه تا این تنِ طناز و این‌همه شادابی و رعنایی در پی جذبِ همتایی زیبا و شاداب، عطر و گرمایی مطبوع‌تر از خود به‌پراکند. پس پنهان نگهداشتنِ عشقات بی‌هوده است و دور از تدبیر. به من بگو قامتِ رعنای کدام جوانِ کمر باریک چشمان گیرای سیاهات را پُر کرده که جز او هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌بینی. بگو این جوان کیست؟ تو را به یزدان سوگند بگو!

التماس‌ام را که دید، در اندیشه شد. پس از درنگی بسیار، به آرامی سر از گریبانِ پندار برداشت و لب گشود: پس رأی تو این است که من به جوانکی با خطِ سبزِ نورُسته بر پشتِ لب و رعنای تن دل بسته‌ام، هان؟

به‌وخد آمدم: مگر جز این است؟ خب، این تن و بدن تشنه‌ی پیچیدن به نهالی ترکه و تازه و نازک است. مگر نیست؟ خنده‌ای ریز مرواریدِ دندان‌هایش را نمایاند. پاسخ داد: اما من نه این‌که تو می‌گویی، که کامل مردی تناور را نشان کرده‌ام. مردی با سن و سال و بدنی کوه‌پیکر!

نخست گفتارش را شوخی پنداشتم اما شیوه‌ی نگاه‌اش و ادارم نمود تا بی‌آن که بخواهم، جمله‌ای بگویم بی‌پایان: آخر.... دستِ کوچکِ بلورین‌اش را به نشانه‌ی آگاهی از گفتارم بالا برد: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی؛ اما مگر جوانی همه‌ی کمال است؟ و شوخ خندید و افزود: من دل به کسی باخته‌ام که اگر بدانی، سخت در شگفت خواهی ماند!

سرپا گیج شده بودم. می‌پنداشتم خودش و سخن‌اش به یک‌باره برایم غریب شده است. یا این‌که من ناگهان منگ شده‌ام. نمی‌دانم فریاد زدم یا به زاری که: آخر بگو کیست این مرد. بگو؟

قهقهه‌ی زلال و سرشار از شیرینی خندهاش سکوتِ رازآلودِ اتاق
را بهم ریخت. از روی کرسی برخاست و به قدمزدن پرداخت، به
گونه‌ای که اندام موزون‌اش چرخشی پُرهوس یافت.
اندکی دور شد و سپس چرخید و رو به من، بازیگوشانه پرسید:
امشب پدر را، کی مهمان است؟
به یکباره پنداشتم صاعقه بر سرم فرود آمد. فقط یارای آن
داشتم که بگوییم: هان؟!

سپس خشک شدم. اما او خنید و افزود: آری همو. همو که پی
گمشدهاش می‌گردد؛ با همان یال و کوپال که اگر تُند دست در هوا
تکان دهد، بادِ دستاش مرا با خود خواهد بُرد. می‌دانی که جوان
نیست. رعناء و نازک بدن هم نیست؛ اما تک است. یگانه است!
اندک‌اندک به‌خود آمدم، خواب‌آلوده و ناباور پرسیدم: شوخي
می‌کنی؟

افراشته قامت در نگاهام خیره شد. سرتکان داد: نه من شوخي
می‌کنم و نه تو خواب می‌بینی!
خشمنگین غریدم: پس دچار هوس شده‌ای.
خنديد: هوسِ خُرد شدن همه‌ی استخوان‌های تنام؟... نه.
اراده‌ای است که به آن جامه‌ی کردار می‌پوشانم.
زیان‌ام را به ریش‌خند آلودم؛ انگار از پیش می‌دانستی که
می‌آید!

و ماندم تا اخگر خشم را در چشم‌هایش ببینم؛ اما او بی‌هیچ
رنجشی، چنان‌که گویی با خود واگویه می‌کند پاسخ داد: فکرش را هم
نکرده بودم. اکنون که آمده، می‌پندارم از هنگام به خشت افتادن‌ام در
اندیشه‌اش بوده‌ام!

خویش را باخته بودم. در پی آن شدم که رأیش بزنم: آخر او که
پای‌بندِ تو نمی‌ماند. نه تو و نه هیچ‌کس دیگر!
گفت: نماند.

گفتم: فقط همین یک امشب این جاست!
 گفت: همین یک شب اش نیز بسیار است.
 فریاد زدم: پس از آن دیگر برای تو شویی نخواهد بود!
 از این سخن سخت رنجید. دلشکسته نگاهام کرد: من که زن
 هزارشویه نیستم!

از نفس افتادم. گویی یک نفس هر راهی را که پنداشته بودم
 رفته بودم. پس ناله‌کنان پرسیدم: به همه چیز اندیشیده‌ای؟...
 سرانجام اش را می‌دانی؟

گفت: از آغاز تا پایان اش را به پندار پیموده‌ام!
 بهزاری شدم: آخر او که زیبایی ندارد. به چه دل خوش
 کرده‌ای؟

گفت: در بی زیبایی نیستم که، می‌دانی. جوانی را نیز نخواستم.
 : پس چه؟ آخر او که برایت نمی‌ماند، گفتم که!
 دوباره افسوس‌مندانه آه کشید، به گونه‌ای که دو کبوتر سپید
 خفته بر سینه‌اش جابه‌جا شدند. گفت: من نیز این می‌دانم. می‌دانی
 نرگس؟ او یکانه است. او آنیست که دیگر کس نیست. نه زر دارد و نه
 زیبایی اما پا تا به سر مرد است. مردی که سنگینی شکوه نام همه‌ی
 مردان از تابش اوست. و من، نگران تنها‌ی اویم. آخر او اگر نباشد،
 جهان خالیست!

ناگه زبان به کام کشید. نیک پیدا بود که بلور بعض در گلویش
 نشسته است؛ چنان که گویی ابری تیره بر گلستانی خیمه زده، هرآن
 آمده‌ی بارش باشد.

چه می‌توانستم بگویم به این فرشته‌ی پاکی و اندوه، به این
 دخترک تُرد و شکننده که اکنون با لب‌های بهم دوخته و چشم‌هایی
 چون دریا ژرف، مواج و رازآمیز به من خیره بود. خیره شدن به‌شکلی
 که پنداشتم اگر تن رها کنم، در آن زلال بی‌انتها غرق خواهم شد.

به زمزمه پرسیدم: پس برآنی که همتایش شوی تا تنها نباشد؟
 ناگهان همانندِ مارگزیدگان جیغ کشید؛ جیغی ریز با پژواکی
 دلپذیر؛ چون برخوردِ دو پیاله‌ی چینی و بی‌درنگ دست بر دهان نهاد
 و بانگِ خویش خاموش نمود. لختی شگفتزده خیره به من ماند.
 پرسید: من؟... من؟

هرasan شدم: پس کی؟
 اندکی آسود. به نجوا پاسخ داد: هزاران چون من به همتایی‌اش
 نرسند!

پرسیدم: پس چه؟
 گفت: همتایش باید چون خودش باشد؛ از خودش!
 به چشم‌هایش نگریستم و به گفتارش اندیشیدم؛ در سکوتی
 سایه‌وار و وهم‌آلود؛ بی‌اعتنای سپری شدنِ هنگام.
 شگفت این که هرچه زمان بیشتر می‌گذشت و بیشتر در او
 خیره می‌شد، آن گفتار و این نگاه بیش و بیشتر برایم بیگانه‌تر
 می‌گشت، چنان‌که پنداری او را نمی‌دیدم؛ همان دخترکِ ناز پرورده‌ی
 بالا بلندِ میان باریکِ شوخ و همیشه سرشار از شادیم را نمی‌دیدم؛ او
 که چون حلقه‌ای بر انگشت هرگاه و به هر سو که می‌خواستم،
 می‌گرداندم‌اش؛ اینک در برابر قامتی بود که با همه‌ی ظرافت و
 زیبایی و تُرددی و طنازی، چون کوهی سر به آسمان ساییده، بی‌گزند و
 دست‌نیافتنی می‌نمود.

به یکباره گویی به درون‌اش راه یافتم. از آگاهی خویش شاد
 گشتم؛ اما اکنون هنگام شادی نبود. هنگامِ زخم زبان بود یا ترسیمِ
 دورنمایی از آینده‌ای سرد: هان، پس به امیدِ آنی که شبی با او باشی
 تا برایش پسری بزایی که همتایش باشد. هان؟ خب، اگر پسر نبود و
 دختر بود چه؟

به پندار این‌که دل به رأیش سپردهام پُر لطف خنديد اما
کنایه‌ی آمیزش، نقشی سرخ از آزمی ژرف بر گونه‌هایش نشاند. سر
فرو افکند و شرم‌گینانه بهنجوا گفت: اگر دختر بود، هر جا که باشد،
حتا پشتِ کوهِ قاف، می‌روم و می‌یابم‌اش و از او پسر خواهم خواست!
پرسیدم: همه‌ی عمرِ آتی خویش را به شبی می‌فروشی؟ اگر تو
را سبک پنداشت چه؟

سر برداشت و جسورانه نگاهام کرد: به خطا نرو نرگس. شبی را
پُر هراس سر می‌کنم تا همه‌ی عمر به آن‌چه می‌خواهم دست یازم. و
اما سبُک، بی‌گمان او به سبُکی نمی‌اندیشد. او دور از این‌گونه باورها و
اندیشه‌های است که ویژه‌ی ما زنان است. مردِ کار و کردار است، بی‌بیم از
آینده!

از این‌که این نورس، خود را همسنِ من، ما زنان می‌نامید، دلام
خنچ کرد. بهناگریز باز پای فشردم: هشیار باش، جای دُر، خرمهره جلوه
خواهی کرد.

گفت: نه. آگاهام که او چنان غرقِ مردی و مردانگی است که
هرگز این توهمند به ذهن نپذیرد. تازه، اگر چنین پنداری داشته باشد
سال‌های پس از این به خطایش پی خواهد برد!
نامیدانه پرسیدم: اگر تو را نپذیرفت چه؟

پرسید: چرا نپذیرد؟ از او خواهم خواست که حلالِ هم گردیم!
این، آخرین تیری بود در ترکشام. پس از آن ماندم چه بگویم.
ناتوانی وادرم نمود تا لب از سخن بسته، در سکوت خیره به چهره‌ی
گم‌گشته در اندیشه‌اش شوم.

نمی‌دانم چه مدت به کنج اتاق خزیدم و زانوی پندار در آغوش
فسردم و غرق تمایش بودم که بر کرسی نشسته بود و بی‌آن که
خود را ببیند، چشم به آینه‌ی روبه‌رویش دوخته بود؛ آن‌چنان که
گویی به دقت همه‌ی زیر و بمِ کار خویش وارسی می‌کرد و از آغاز تا

پایان قصه‌ی این کار غریب را باز می‌خواند. چندان در خوبیش بود که چون پیکره‌ای بی‌جان، چون تندیسی مرمرین می‌نمود. هنگامی به خود آمدم که تن طنازش موج‌گونه، با حرکتی ظریف رشتہ‌ی ممتد سکوت را پاره کرد. از دریچه به آسمان نگریستم که سوسو و روشنایی بسیار ستارگان، گذشت پاسی از شب را می‌نمود. ماه پیدا نبود اما پرتو آن، پرده‌ی وسیع نقره‌ای رنگی را بر سر شاخه و برگ همه‌ی درخت‌های گرد کاخ کشیده بود. در سایه روشن فرش چمن، چسبیده به تن‌هی در تاریکی مانده‌ی درخت‌ها و در لابه‌لای شکاف سنگ‌های سترگ دیوارها جیرجیرک‌ها با بانگی یکنواخت زنجیر شب را یکریز به تنم درآورده بودند، چندان بلند که صدای آن از دریچه می‌گذشت و به درون اتاق سر می‌کشید.

گفتم: آه، چه زمان درازی از خوبیش جدا بوده‌ایم!
سخن‌ام، پرده‌ی پندارش را پاره کرد. برخاست. نرم نزدیک آمد.
روبه‌رویم ایستاد و گفت: خب.

به پیکر موزون‌اش نگریستم که با همه‌ی تردی و تازگی گویی جامه‌ی غم و غربت پوشیده بود؛ و به خرمن سیاه گیسوان‌اش که پندارهای آکنده از راز انبوته‌ترش نموده بود. رنگ گلگون رُخ‌اش به سپیدی مهتاب گراییده و آن لب‌های گوشت‌آلود پُر خون، از فشار اندیشه‌ای مداوم چون دو خط باریک موازی شده بود. پرهی نازک بینی‌اش با پرشی آشکار شرم و بیم و ناگزیریش را می‌نمود.

پرسیدم: خب که چه؟

اندیشمندانه پاسخ داد: می‌پندارم هنگام کردار است. دیریست که از شب گذشته. همه در خواب‌اند. تا ناوقت نشده باید بروم!
: به‌راستی باید بروم؟
گفت: اگر نروم مجال از دست رفته است!

پس چرخشی به تن داد و پیش از آن که به سوی در رود، راهاش را کژ کرد و به سمت آینه‌ی قدمی رفت و این بار نه چون قبل، که با نگاهی کاوش‌گر همه‌ی اندام و سیمای خویش را در آن کاوید و سپس با چشم‌های خوشنود به رویم خندید: انگار نیاز است اندکی از این مشکِ خُتن بر تن بمالم!

پیش دویدم و پُرشور پاسخ دادم: نه. مشک باید از بوی خوش تن تو به خود بساید!

همچنان‌که دستِ مشک‌آگین را بر گردن و بنگوش خویش می‌کشید، پرسید: تو می‌ترسی؟

سر به نشانه آری تکان دادم. او گفت: من نیز این چنین‌ام!

: پس چرا می‌روی؟

بی‌پاسخ، گونه‌ام را بوسید و درازای اتاق را شتابان پشتِ سر گذاشت. هنگامی‌که به در رسید، اندکی درنگ کرد، غرق در پرسش و بیم.

نمی‌دانستم چکارش کنم، با چه زبانی سر راهاش بگیرم. اندیشیدم پیام به پدرش دهم، یا این‌که به پایش بیفتم شاید از رأیش برگردد. بی‌اثر بود. می‌دانستم آن قدر بر اراده‌ی خویش استوار است که بی‌گمان دو لشگر سلم و تور تابِ مصافاش را ندارند.

چنان در اندیشه و تجسمِ پی‌آمدِ کارش بودم که ندانستم کی در را گشود، چه گفت و چگونه رفت. هنگامی به خود آمدم که مدت‌ها بود از رفتن‌اش می‌گذشت. من بودم و بیم و اتاقی خالی؛ با شعله‌ی شمعی که به آخر رسیده بود.

اینک که پس از سپری شدن آن‌همه سال، در همان اتاق، به او که هم‌چنان برابر آینه‌ی گرد گرفته نه نشسته، که خمیده است و به تارهای سپیدِ گیسوی‌اش می‌نگرد، می‌نگرم، سخنی سرزنش‌آلود بر زبان‌ام سنگینی می‌کند؛ اگرچه هنگام گفتن‌اش نیست اما ناچار

اسماعیل زرعی

۱۷۶

می‌گوییم: پس برخلافِ خواسته‌ی تو، او یکه ماند و پس از این،
بی‌نشان!

اندوه نگاهاش را در چشم‌هایم می‌ریزد. شکسته و پیر و سوگوار،
آه می‌کشد؛ آهی که تباہی را در پی دارد؛ ویرانی هستی. اندیشمندانه
پاسخ می‌دهد: از کجا پیداست که نه از من، از تهمینه‌هایی چون من،
سهراب‌هایی دیگر نداشته باشد؟

۱۳۶۹/۱۱/۳۰ - کرمانشاه

۱۳۶۹/۱۲/۲۴ - کرمانشاه

خیلی مانده تا ...

داخل که شد، در را پشت سرش بست و یک راست به طرف سبید ظرف‌ها رفت. سعی کرد سر و صدا ایجاد نکند. با یک دست قابلمه‌ی بزرگ را برداشت و زیر شیر آب گرفت. لب‌هاش محکم به هم دوخته شده بود و سرخی چشم‌هاش دیدش را تار می‌کرد. از این که ساکت بود راضی بود و آرزو می‌کرد تا آخر همین طور بماند.

ظرف که سنگین شد، حس کرد قدرتِ نگهداریش را ندارد. ته آن را توی ظرف‌شویی گذاشت و دستاش را تکان‌تکان داد تا خستگی‌اش را بگیرد.

کم کم قُلپ‌قُلپ آب خفه می‌شد. خم شد و فلکه‌ی گاز را پیچاند. بعد کمر راست کرد و کبریت کشید. با همان دستی که چوب کبریت روشن بین دو انگشت‌اش بود، ولوم را چرخاند و شعله‌ی کبریت را نزدیک بُرد. گروپ، صدای گرفتنِ شعله را که شنید مطمئن شد انجام کار حتمی است. شیر را بست و تلاش کرد با همان دست قابلمه را بردارد. سنگین بود؛ کمی آب لب‌پر زد و بیرون ریخت. لحظه‌ای ماند و سرگردان به اطراف نگاه کرد. تکه پارچه‌ای روی زمین، کنار ظرف‌شویی افتاده بود. آن را برداشت. بعد، یکباره مقدار زیادی از آب سرریز شد. اول، دستپاچه شد؛ حتا هراسان دو دستاش را توی ظرف دراز کرد اما خیلی زود خودش را پس کشید و به تلاطم آب زل زد.

کمی که آرام گرفت، دو دستی قابلمه را بلند کرد و روی شعله‌ی اجاق گذاشت. آب سرد بود اما هنوز قُلپ‌قُلپ می‌کرد.
 دست‌هاش را به لبه‌ی ظرف تکیه داد. سر انگشت‌هاش را داخل آن کرد و منظر ماند تا گرم شود. احساس شادی نمی‌کرد اما فکر می‌کرد راحت می‌شود. یکی یکی صورتِ بچه‌هاش در نظرش مجسم شدند.
 فاطمه با قدِ دیلاق‌اش، کبرای همیشه مریض، زینب، رقیه و آخر از همه قیافه‌ی زناش با صورتِ زرد بیمار گونه، با بدنش تکیده، که بی‌حال توی آن یکی اتاق، در رختخواب افتاده بود.
 مطمئن بود خواب است. اگر بیدار بود با همه‌ی ترس و واهمه‌ای که از شوهرش داشت، با همه‌ی گوش به فرمانی و بی‌سر و زبانیش، حتماً غوغایی به پا می‌کرد تا منصرف‌اش کند یا همسایه‌ها را بریزد توی خانه. فکر کرد: تو این فاصله‌ی کوتاه چه یهو لاغر شد!
 انگار این زیور همان زیورِ چشم‌سیاه و گوش‌تلودِ پانزده سال پیش نیست که عاشق نگاه شوخش شده بود و مدت‌ها دنبال‌اش دویده، قربان‌صدقه‌اش رفته و نازش را کشیده بود تا توانسته بود دل‌اش را به‌دست بیاورد.
 یادِ گلک‌هایی که برای به دام کشانیدن زیور زده بود می‌رفت خنده روی لباش بنشاند اما نشد. یادش آمد زمانی که فاطمه به دنیا آمده بود فقط گفته بود: خب، خوشحال‌ام، ولی کاش بچه‌ی اول‌مان پسر بود!
 و پشت کرده بود تا نگاهِ تقصیر‌کارانه‌ی زیور را نبیند. زیور هم که دیده بود دست و دل مردش برای فاطمه نمی‌لرزد، دست به‌کار شده بود برایش پسر بیاورد؛ که به‌جای پسر، کبرا و زینب و رقیه را پس انداخته بود. همین باعث شده بود تا او مدام دمک باشد و با سگرههای درهم به دخترهاش توپ و تشر بزند و تو سرشان بکوبد و هروقت که حوصله‌اش تنگ می‌شد، به قصدِ گشتن کتک‌شان بزند؛ اما قبل از

جدایی، راه را یافته بودند. در واقع همین‌که زمزمه‌ی طلاق اوج بیشتری گرفته بود زن‌های در و همسایه و فامیل هم‌صدا شده بودند که دعا‌ی سید یعقوب، دعائنویسِ معتبر شهر ردخول ندارد، مشکل‌گشاست؛ اما او جلوی همه سینه سپر کرده، گفته بود: این‌ها همه‌اش خرافات است. خرافات هم مال دوره‌ی چراغ موشی بود نه حالا!

بعد از آن‌که دکان خرافات را تخطیه کرده و بعد از آن‌که به وساطتِ فامیل از طلاق دادنِ زناش منصرف شده بود، تصمیم به سفر و زیارت و پابوس گرفته بود.

یک سال تمام جمع کرده، از خورد و خوراک زده بود، از میهمانی رفتن و میهمانی دادن، از گردش و تفریح و حتا از خریدن لباس و بعضی از مایحتاج زن و بچه‌هاش.

بعد از این‌که بار و بندیل را بسته بودند، قبل از سفر، با زیور غسل کرده بودند. نور امید دل‌شان را روشن کرده بود. او، تصمیم گرفته بود از شروع تا پایان سفر با زن و بچه‌هاش مهربان باشد شاید دل امام به رحم بیاید و زودتر مرادش را بدهد.

به زیور گفته بود: یادت باشد به صحن که رسیدیم اول برای خودمان دعا بکن بعد برای آن‌هایی که سفارش کرده‌اند!

و بهشوخی اضافه کرده بود: نکند سر امام شلغ بشود!

همان‌وقت که ماشین آماده‌ی حرکت شده بود دیده بود زیور تندتند زیر لب دعا می‌خواند. خودش هم دعا خوانده، نیت کرده بود اگر خدا پسری به او بدهد، دیگر دخترهاش را زیاد کتک نزند.

ماشین که لق‌لقد کرده، راه افتاده بود، یواشکی زیر گوش زناش گفته بود: اولین موی سرش را نذر امام می‌کنیم!

زیور خودش را لوس کرده، جواب داده بود: اما تا هفت سالگی سرش را نمی‌تراشیم ها!

همان موقع صورتِ پسر بچه‌ی هفت ساله‌ی تپلی در نظرش مجسم شده بود که موهای بلندِ طلایی رنگِ سرش را بافته و یک‌رشته نظرقربانی به انتهای یکی از بافه‌های جلوی آن آویخته بودند.
زیور پرسیده بود: اسم اش را چه بگذاریم؟
گفته بود: خداداد!

و از همان لحظه به بعد با خداداد زندگی کرده بودند. خداداد خیلی زود رشد کرده بود. اول که قنداقه بود، اما ناگهان هفت ساله شده و هنوز زخم و زیلی سر و کله‌ی همکلاسی‌هاش که توسط او مجرح شده بودند خوب نشده بود که دلهره‌ی رفتاش به سربازی، پدر و مادر را درمانده کرده بود.

مسیرِ رفت به نظرشان بیش از حد طولانی آمده بود.
دیدنِ مناظرِ اطراف، سرسبزی و خرمی درختها، دشت‌های سبزِ یک‌دست و آن‌همه کوه و تپه که استوار و مغرور و مهربان سر به آسمان ساییده بودند، هیچ‌یک نتوانسته بود دلهره و شوق‌شان را فرو بنشاند. فقط به سرعت از مقابل نگاهشان دویده بود.
در طول راه تنها یک سوال وجودشان را در خود پوشانده بود:
کی می‌رسیم؟
عاقبت رسیده بودند.

احساس سوزش کرد. سریع دست‌اش را پس کشید. این حرکت باعث شد مقداری آب روی اجاق بریزد و صدای چلز و ولز آن همراه با بخاری ملایم، سکوتِ آشپزخانه را بشکند.
به لپَر زدن آب نگاه کرد، و به قابلمه که هنوز تکان می‌خورد؛
اما آب جوش نیامده بود.
یادش آمد موقعی که رسیده بودند دوباره به حمام رفته بود. زیر دوش نیت کرده بود و باز غسل کرده بود تا شکِ بین راه را زایل کند.
بعد از آن‌همه دخیل بستن و نذر کردن و گریه و التماس و زاری و

آن‌همه زیارتِ سیری ناپذیرِ دوشه روزه که دهها مرتبه تکرار شده بود و بعد از این که راهِ رفته را با خوشی و امید بازگشته بودند، در طول راه هر منظره‌ی زیبا را که دیده بود گفته بود: انشالله سال دیگر با خداداد و بقیه‌ی بچه‌ها می‌آییم این‌جا؛ ولی باید حواس‌مان جمع باشد گرم‌مازده نشود!

و بارها به چشم‌های درشت و سیاهِ دخترهاش که توسری خورده و مظلوم به او دوخته شده بودند، نگاه کرده، سر جنبانده و خندان گفته بود: انشالله از دستِ خداداد کُلی کتک می‌خورید. از همین حالا می‌بینیم چطور گیس‌تان را دور دست می‌پیچد و تو حیاطِ دنبال خودش رو زمین می‌کشد!

و هر مرتبه که ترس را لبالب در پیاله‌ی چشم‌هاشان دیده بود، قهقهه‌زنان غریده بود: مُردنی‌ها!

بعد از آن‌همه مهربانی‌ها و شوخی‌ها با زن و دخترها، به مقصد که رسیده بودند، در جمع دیدارکنندگان بارها و بارها دل‌دل کرده بود بگوید توی صحنه، خواب رفته و خوابنما شده است و از این راه به ابهتِ زیارت‌اش بیفزاید اما هر دفعه که دهان باز کرده بود بلافصله شیطان را لعنت کرده، به خودش گفته بود: امام از دروغ بدش می‌آید، غضب‌ام می‌کند!

دوشه روز که از زیارت گذشته بود، به زیور گفته بود: کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، اگر می‌خواهی سری هم به سید یعقوب بزن!

زیور سرخ شده، من من کرده و عاقبت دل به دریا زده، جواب داده بود: اگر می‌خواهی کتک‌ام بزنی بزن، راستش دل‌ام تاب نیاورد. بدون این که به تو بگویم، قبل از زیارت رفتم و از سید دعا گرفتم. حل‌ام کن!

خندان جواب داده بود: حل‌ات مثل شیر مادر.
بعد سعی کرده بودند حساب روزها را داشته باشند.

هر روز که خسته از کار آمده بود، سر روی شکم زیور گذاشته و با خداداد احوال پرسی کرده بود. معمولاً بعد از شام و کشیدن سیگار، در حالی که زیور گوشه‌ی اتاق می‌نشست و مشغول دوخت و دوز لباس بچه می‌شد، او دخترها را دور خودش جمع می‌کرد و از شیطنت و خنده و گریه‌ی خداداد می‌گفت و تاکید می‌کرد: حتماً باید بگویید داداش؛ چون بعد از من، او مردِ خانه است!

و به کارت پستان‌ها و پوسترهای پسر بچه‌های موطلایی تپل که به چهار طرفِ اتاق کوبیده بود اشاره می‌کرد و می‌گفت: زیور! یادت نرود، هر وقت فرصت می‌کنی به این‌ها نگاه کن تا او هم شکل همین‌ها بشود!

و با قیافه‌ای جدی، خنده‌ی شیرین و شرمگین زیور را زیر نظر گرفته بود.

هر قدر شکم زیور بیش‌تر بزرگ شده بود، همان‌قدر هم انجام دادنِ کارهای خانه به‌عهده‌ی دخترها افتاده بود.

نه ماه انتظار سپری شده و بعد از این نه ماه بود که دلهره و شوق دیدار، شدت‌اش به آوج رسیده بود؛ طوری که هر شب تا صبح چند مرتبه بیدار شده به صورت عرق کرده‌ی زیورِ غرقِ خواب نگاه کرده و مدام تاکید کرده بود: دیگر پنهان‌اش نکن. همین‌که احساس کردی، خبرم کن تا خدای نخواسته مشکلی پیش نیاید!

عاقبت، شبِ قبل، نیمه‌های شب که زیور احساس کرده بود و لب باز کرده بود تا صداش بزند، او، خودش بیدار شده، از جا جهیده، لباس پوشیده و کمک کرده بود تا همسرش هم آماده شود. بعد، زیر بغل اش را گرفته و درحالی که سعی کرده بود تا شتاب خودش را مهار کند، پابه‌پای او قدم برداشته بود. زیور پرسیده بود: بچه‌ها چه، تنها باشند؟... می‌ترسند.

جواب داده بود: دیگر بزرگ شده‌اند. تازه، یک شب که هزار شب
نمی‌شود!

و شوخي و جدي افزوode بود: هرکس خربزه می‌خورد، پاي
لرزش هم باید بنشینند. خُب، آن‌ها هم برادر می‌خواهند، مگر نه؟
بعد، شب را تا صبح توی سالن بیمارستان قدم زده، دعا خوانده،
نذر کرده و آن‌همه مشقت زیارت را به رخ امام کشیده بود.

صبح، دیگر رغبت نکرده بود پنجاه تومان بدهد یک تاکسی
دربرست کرایه کند و زیور و بچهاش را به خانه برساند.
حالا زیور با بدنِ نحیف و رنگِ زرد، بی حال در اتاق بغلی توی
رختخواب، خواب یا بیهوش، افتاده بود و او موقعی که بچه را از کنارش
برداشته بود، شوره‌ی به‌جا مانده از اشک را در گوش‌های چشم و کنار
پلکهاش دیده بود. زیر لب غریبد بود: عین سگِ دله!

به داخل ظرف نگاه کرد. حالا دیگر آب داغ شده و دوباره به
غلغل افتاده بود. گرهی پارچه‌ی کهنه باز شده، رو آمدۀ بود و مثل
رقصِ مارِ بی خط و خالی در آب، بازی می‌کرد، شلاقه می‌زد، فرو
می‌رفت و دوباره بالا می‌آمد.

همان‌طور که به بخار ملایمی که آرام از سینه‌ی آب
برمی‌خاست نگاه می‌کرد، در کنج ذهن‌اش زیور را دید بی‌اشک و آه و
ناله، بی‌کمترین جنب و جوش، که انگار او هم از نفس افتاده بود. بعد
هاله‌ای بخارمانند را دید که از دلِ ظرف بالا می‌آید. بوی گوشت پخته
را به طور خفیفی حس کرد. این بو و این هاله، به تدریج همه‌ی
هستی‌اش را در خود گرفت.

دید دیواره‌ی ظرف آرام‌آرام دور شد و آب زیاد شد و زیادتر،
آن قدر که گردابی به وجود آمد بزرگ و وسیع و سهمگین؛ و خودش را
دید غوطه‌ور در آن، زیر مهای که همه‌ی دنیا را پوشانیده، همراه با

قلنبه‌ای گوشت پخته، فرو می‌رود و بالا می‌آید، فرو می‌رود و بالا می‌آید؛ و با خودش، بهوسیله‌ی همان رشته‌پارچه، بقیه‌ی بچه‌ها را هم به دنبال می‌کشد.

سیاهی شب همه‌جا را پوشانده بود که مرد، بی‌صدا در را گشود. تسکین نایافته و خاموش، بی‌آن که در را پشت سرش ببندد، بی‌آن که به چیز، به کس و یا مقصدی بیاندیشد، از خانه دور شد.

کرمانشاه - ۷۰/۳/۲۷ - ۳۱
کرمانشاه - ۱۳۷۰/۴/ ۲۳ - ۲۴